

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## در حسرت آخرین نگاه

سرگذشت پژوهی برادران شهید قربان حسین و کرم احمدی  
و معرفی شهدای روستای بفرآورد شهرستان خلخال

نویسندگان: فاطمه امیری - فیروزه امیری  
ویراستار: بابک سلطانی

۱۳۹۷



# در حسرت آخرین نگاه

سرگذشت پژوهی برادران شهید قربان حسین و کرم احمدی  
و معرفی شهدای روستای بفرآورد شهرستان خلخال

نویسندگان: فاطمه امیری - فیروزه امیری

این اثر با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های  
دفاع مقدس استان اردبیل به چاپ رسیده است.

**نام کتاب: در حسرت آخرین نگاه**

(سرگذشت پژوهی برادران شهید قربان حسین و کرم احمدی و معرفی شهدای روستای بفرآجر د شهرستان خلخال)

نویسندگان: فاطمه امیری - فیروزه امیری

ویراستار: بابک سلطانی

ناشر: انتشارات خط ۸

طراح و صفحه آرا: شرکت طراحان ستاره شهر اردبیل

طرح روی جلد: رویا رسولی

سرشناسه: امیری، فاطمه، ۱۳۵۷ -

عنوان و نام پدیدآور: در حسرت آخرین نگاه: (سرگذشت پژوهی برادران شهید قربان حسین و کرم احمدی و معرفی شهدای روستای بفرآجر د شهرستان خلخال) / نویسندگان فاطمه امیری - فیروزه امیری.

مشخصات نشر: اردبیل: خط هشت، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.: مصور (بخشی رنگی)؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک: ۱-۸۰-۸۳۹۳-۶۰۰-۱۵۰۰۰۹۷۸ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: این اثر با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان اردبیل به چاپ رسیده است.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشته

موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries: موضوع

شناسه افزوده: امیری اندلیبی، فیروزه، ۱۳۶۱ -

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان اردبیل

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ د۸۴الف/۱۶۲۵ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۳۷۴۱



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان اردبیل



## فهرست مطالب

۱۰	تقدیم به :
۱۱	موقعیت طبیعی روستای بفرآجد :
۱۲	مقدمه :
۱۴	گذری بر زندگی خانوادگی:
۱۷	کرم در مسیر زندگی
۲۳	قربان در مسیر عاشقی
۳۸	شهادت قربان
۴۶	خبر شهادت یا چه بگویم شهامت!
۵۲	کرم در کنار خانواده و فامیل
۵۵	وداع با کرم
۶۲	کرم در جبهه
۷۵	شهادت کرم
۷۸	خبر شهادت کرم
۸۷	بعد از شهادت کرم:
۹۲	شهیدان در فکر بازماندگان
۹۶	پای صحبت‌ها و دلنوشته‌های سمیه:
۹۸	از زبان امیر علی:
۱۰۴	تقدیم به پدر مهربان و شیرین‌تر از جانم .



- عبداله و سرگذشت او با بهانه‌های پدر: ..... ۱۰۶
- عروس دشت عاشقی: ..... ۱۱۶
- وصیت نامه شهید کرم احمدی ..... ۱۲۴
- مناجات‌نامه‌ی شهید کرم: ..... ۱۲۶
- تقدیر و تشکر: ..... ۱۲۷
- قرار بی‌قراری‌ام ..... ۱۲۸
- بخش دوم ..... ۱۲۹
- آشنایی با شهدای روستای بفرآجرد ..... ۱۲۹
- زندگینامه شهید حسن اسکندری: ..... ۱۳۰
- زندگینامه شهید خیرا! اسکندری: ..... ۱۳۴
- زندگینامه شهید داور بدری: ..... ۱۳۸
- زندگینامه بسیجی شهید حقیقت حمزه علی‌زاده: ..... ۱۴۳
- زندگینامه شهید سهام‌الدین سعیدی: ..... ۱۵۳
- زندگینامه شهید سید محمود سعیدی: ..... ۱۵۷
- زندگینامه شهید جانعلی عابدی ..... ۱۶۹
- زندگینامه بسیجی شهید چراغعلی علیزاده: ..... ۱۷۴
- منابع و ماخذ: ..... ۱۸۰

## تقدیم به :

تقدیم با عشق، به ارواح پدر و مادر شهیدان احمدی، که درکنج قلب‌های خود، غمی سترگ را با خود به یادگار بردند و لحظه‌های فراق دو فرزند برومند را، یکی پس از دیگری شاهد بودند.

تقدیم با دنیایی از محبت و وفا، به صبوران عرصه‌ی زندگی، به بانوان صبورِ دو برادر شهید، که با اهداء ستون‌های زندگی خود، صبورانه و زینب‌وار ایستادند، تا درخت عزّت و شرف اسلام، سرافراز بماند.

تقدیم به خانم‌ها: حدیقه دادخواه و گلشنده عزّتی، همسران شهیدان کرم و قربان‌حسین احمدی، که هر دو خواهر به یکدیگر محبت داشته و انیس و مونس یکدیگرند و با وجه مشترکی در حسرت نگاه آخر یار در تابوت‌شان ماندند.

و این چنین، صفات زن مسلمان و مادر مسلمان را به منصفی ظهور گذاشته‌اند.



## موقعیت طبیعی روستای بفرآجرده:

از نظر جغرافیایی روستای بفرآجرده؛ از حیث ارتفاع، تقریباً بلندترین روستا، نسبت به سایر روستاهای خلخال از سطح زمین می‌باشد، چون در دامنه‌ی کوه عجم واقع شده است. بر همین اساس پر آب‌ترین و پر برف‌ترین روستا در بین روستاهای خلخال می‌باشد. به این علت دولت‌مردان مصمم شده‌اند، سدی برای جمع‌آوری آب روستا برای تامین آب شرب خلخال و روستای خوجین بسازند. بفرآجرده دارای طبیعت بکر و مستعد برای دامداری و تا حدودی برای کشاورزی می‌باشد. از نظر جمعیتی دارای ۲۵۰۰ نفر جمعیت، ۳۵۰ خانوار، ۱۰ شهید و ۳ آزاده می‌باشد. مردم روستا شیعه بوده و مقید به رعایت حدود شرعی و تکالیف دینی می‌باشند.

اهالی، مذهبی و علاقمند به اهل بیت (ع) می‌باشند. در دهه‌ی محرم و صفر، صبح و عصر مراسم مذهبی به یاد شهیدان کربلا برگزار و در ماه مبارک رمضان در صدد تهیه برنامه‌های مذهبی می‌باشند. در یادواره‌های شهدا با سپاه همکاری می‌کنند. حاصل زحمات علما و مبلغین قبلی روستا، تربیت علمای امروزی و شهدا هستند. با توجه به تعداد جمعیت، روستای بفرآجرده بیشترین آمار شهدا را دارد. ۱۵ نفر از جوانان روستا طلبه بوده و در مدارس علمیه، مشغول آموزش علوم دینی و معارف اسلامی هستند. حاصل زحمات پدران و مادران پاکدامن، پرورش شهیدان گلگون کفن، آزادگان و ایثارگران می‌باشند. هم اکنون نیز جوانان روستا در پایگاه‌های بسیج، مشغول فعالیت بوده و ادامه دهنده‌ی راه شهدا می‌باشند.



## مقدمه :

ش: شهدی شیرین تر از عسل، ه: هدایت شدگانی که هدایت کننده مردمان اند، ی: یاری کنندگان بی‌ریای دین و کتاب الله اند، د: دلاورانِ رادمردی که، از خون خود گذشتند تا همیشه‌ی تاریخ، جاودان بمانند، تا بمانیم من و تو. در یک کلام خلاصه کنم، شهید: نامی که برازنده‌ی عاشقان کوی دوست می‌باشد، نامی که هزاران هزاربار معنا می‌شود، اما از ابهتش کاسته نمی‌شود، از سرّ نام‌گذاریش، زمینیان را خبری نیست. زمینیانِ عرش‌نشین، آنان که با الله پیمان بستند و عهد نشکستند. آنان که خدا، به خاطر خلقت‌شان، در مقابل ملائکه به خود می‌بالد. آنان که جنس‌شان از جنس نور است. در آیه ۳۰ سوره‌ی بقره مشهود است: [انسان خلیفه‌ی خدا در زمین و عهده‌دارِ استقرارِ حاکمیت خدا و، وارث نهایی زمین و حکومتِ در آن است].

حدیث قدسی دیگر، از حضرت باری تعالی: من [خداوند] همه چیز را برای تو [انسان کامل] و تو را برای خودم آفریدم.

خوشا به حال شهیدان، که خود را در کمال زیبایی، به خداوند عرضه داشتند. در جای دیگر امام علی (ع) می‌فرمایند: این است انسان؛ انسان جهان اکبر است، در برابر عالم که جهان اصغر است. براستی شهدا، جهان اکبر بودنِ خود را در قبال جهان اصغر، یعنی دنیای فانی، چه خوش معنا کردند و درخشیدند، به زیبایی کلام مولایشان، چه نقش‌آفرینی‌ها که نکرده و چشم جهان را در حیرت مردانگی‌هایشان باز گذاشتند.

اما شهادت: همان جاده نورانی صراطِ مستقیم، که هر روز من و تو، حداقل ده بار در سجاده‌ی سبز عشق، که هنوز هم رسم عاشقی و آشنایی را خوب



نیاموخته‌ایم، آرزویش می‌کنیم [اهدنا الصراط المستقیم].

در کعبه کوی تو، هر آن‌کس که بیاید از قبله‌ی آبروی تو، در عین نماز است. شهادت: آن کلید طلایی درهای رحمت و مغفرت که آن را به دست هر کسی نمی‌سپارند الا، اهلش. راستی صاحبان آن کلید نورانی چه کسانی خواهند بود؟ این گوی را، چه کسانی به سبقت خواهند برد؟ در میان عرشیان غلغله‌ای بر پاست، با خود می‌گویند: صاحبان کلید نورانی؟! چهره، خصلت، و وجود عرشیان خاک‌نشین را یک به یک به نظاره نشسته‌اند، نشان شهادت را در وجود تک‌تک فرشیان جست و جو‌گرند تا شاهد باشند، قرعه‌ی خوشبختی، و خیر دنیا و سعادت آخرت، به نام کدامین عزیز خواهد افتاد؟!

نام این کتاب در حسرت آخرین نگاه تعیین گردیده، که امیدواریم خوانندگان عزیز پس از مطالعه آن، با برادران شهیدان احمدی و شهدای معظم روستای بفرآجرد شهرستان خلخال آشنا شوند.



## گذری بر زندگی خانوادگی:

کرم احمدی، حاصل عشق خانم بدری و آقای احمد احمدی، در بیست و دوم فروردین سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ای متدین و ولایی، در روستای بفرآجر در خلخال، دیده به جهان گشود.

پدرش کشاورز و مادرش خانه‌دار بود. او اولین فرزند خانواده و نشان از لطف و کرم خداوند بود. والدینش نام او را کرم نهادند و در آغوش پر مهر خویش او را با عشق می‌پروراندند.

در سال ۱۳۴۰ مادر، احساس شادی را دوباره تجربه می‌کند، او حامل فرزندی است از جنس نور. بعد از ۹ ماه انتظار، مادر چهره‌ی فرزندش را نظاره می‌کند. دیری نپایید که با تولد کودک دوم، او را قربان حسین نام نهادند. روزها درگذرند، دلیند از جنس نورِ مادر، آرام آرام بزرگ‌تر می‌شود. فقط جسم عزیزش نیست که رو به رشد است بلکه روح با عظمتش نیز به دست صاحب خلقت پرورش یافته و در گلستان الهی به دست خداوند، گلچین شده است.

کرم، فرزند بزرگ خانه، با رسیدن به سن هفت سالگی، مهر ماه سال ۱۳۴۴ وارد دبستان ابوریحان روستای بفرآجر می‌شود. با گذر ایام دوران مدرسه، در سال‌های بعد، به دلیل مشاهده ارتباط معلمان نامحرم با یکدیگر، سعی به دور ساختن دو نامحرم از همدیگر شده و مانع عمل حرام می‌شود.

تحصیلات ابتدایی را به اتمام نرسانده، کرم معنی و مفهوم این حدیث را از عمق قلب دریافته، می‌خواست نامحرمانِ دیار عرصه علم را از هم دور ساخته به اداره آموزش وقت، پرورشی بی بدیل بخشد. دانش‌آموزی که

حکم یک معلم و منجی را داشت. به دلیل رفتار جسورانه‌اش از مدرسه اخراج شده، قبل از سنگر علم و دانش، سنگر عشق و تلاش را تجربه می‌کند. بعدها دوره‌ی ابتدایی‌اش را به پایان رسانده، به دلیل نبود سطح راهنمایی و وضعیت ضعیف اقتصادی، ترک تحصیل کرده، همراه پدر به کشاورزی مشغول می‌شود. قربان‌حسین نیز به مثابه برادر، به دلیل نبود مدرسه‌ی راهنمایی و مشکلات اقتصادی، از ادامه‌ی تحصیل بازمانده و هر دو پا به پای پدرِ خستگی ناپذیرشان، به کسب روزی حلال مشغول می‌شوند.

کرم و قربان دو خواهر به نام‌های شمسی و ملیحه و دو برادر به نام‌های، رضوان و سبحان دارند. کرم از همان آغاز نوجوانی، خود و خانواده را به دین‌داری و نماز و روزه توصیه و تشویق می‌کرد. کرم خطاب به برادران و خواهرانش می‌گفت: نماز بخوانید تا از شر گناهان در امان باشید و قربان نیز می‌گفت: نماز انسان را از گناه باز می‌دارد و نماز ستون دین است. این‌ها، احادیث اهل بیت (ع) را به ذوق جان پذیرا بوده و بر زبان جاری می‌ساختند. از همان ابتدا، عاشقانه در عزاداری سرور و سالار شهیدان شرکت نموده، اکثر اوقات خود را در مسجد می‌گذراندند.

با گذر ایام، با شناخت نقش مبارزاتی امام (ره)، علاقه‌ی زیادی به شخصیت ایشان پیدا کرده، در اوایل انقلاب جهت کسب و کار، با برادرش قربان‌حسین و پدرش راهی استان خوزستان شده، در آن‌جا مشغول امور ساختمانی می‌شوند. در همین گیرودار با مشاهده‌ی تظاهرات مردمی، به خیل دوست‌داران انقلاب اسلامی پیوسته، به هواداری از امام بر می‌خیزند، تا جایی که اعلامیه و عکس‌های امام خمینی را مخفیانه به روستا آورده، برای

پیروزی انقلاب اسلامی شروع به انتشار آنها نموده، با این کار به سهم خود در پیروزی انقلاب اسلامی تلاش می‌نمایند.





## گرم در مسیر زندگی

سال ۱۳۵۶ هنگامی که گرم ۲۱ ساله بود، به دختری به نام حدیقه دادخواه که او نیز، ساکن روستا و همسایه‌شان بود، دل می‌بندد.

همان‌گونه که آفتاب عالم تاب، سماجت عمر یخ و بی‌شرمی سوزِ سرما را به پایان می‌رساند، آفتاب مهربان و عالم تاب سیدِ جلیل‌القدر، حضرت امام خمینی(ره)، در حال تابیدن بر کشور عزیزمان بود. دورادور، برکات نفس آسمانی و گرم امام عزیز، خون‌های یخ کرده در رگهای مردمان مظلوم به ستوه آمده از ظلم و ستم را، گرمیت و نور می‌بخشید.

روایت حدیقه خانم از خاطرات آن روزها، شنیدنی است. حکومتِ یخی طاغوت، در حال ذوب شدن بود. من ۱۳ سال داشتم؛ نوجوانی بیش نبودم. آرام آرام در حال گذر از زمان و زمانه خویش، با حس و حال دخترانه‌ام بودم که خانواده‌ی گرم به قصد خواستگاری، مهمان خانه‌ی پدرم شدند. من در عالم نوجوانی و غافل از تصمیم بزرگان بودم. ساعتی پس از بازگشت مهمانان، مادرم صدایم کرد و گفت: حدیقه! حدیقه! بیا... به ندای مادرانه‌ی مادر عزیزم، از جا برخاسته، به سراغش رفتم. مادرم به آرامی گفت: حدیقه‌جان می‌خواهم موردی را با تو در میان بگذارم. با کمی حاشیه‌چینی به من گفت: می‌دانی منظور از حضور خانواده‌ی احمدی در خانه‌ی ما چه بود؟ جهت خواستگاری از تو، برای پسرِ دمِ بخت‌شان گرم، آمده بودند! با داشتن سن کم، به چشمان مادرم خیره شده، سرم را به نشانه‌ی احترام پایین انداختم.

مادرم دوباره پرسید، نظرت چیست دخترجان؟ با شرم از حضور مادر، آرام



گفتم: نجیب و با خانواده است، اخلاقش نیز پسندیده است؛ آدم خوبی به نظر می‌رسد. مادرم گفت: پدرت مخالف است!

با کمی سکوت معنی دار گفتم: چرا مادر جان! آن‌همه ادب، وقار، متانت و نجابتش چه می‌شود؟ گفت: به خاطر سن کم‌ت دخترم! تازه ۱۳ ساله‌ای و سن‌ات به عقد کردن نمی‌رسد.

اما خانواده‌ی کرم، هم‌چنان در تکاپو بودند. دوباره خواستگاری از سر گرفته شد. این بار پدر با توجه به رضایتم، راضی شده بود، جواب بله را بدهد؛ من نیز راضی و خشنود از این وصال.

روزها از پی هم گذشت. امام عزیز بعد از ۲ سال به ایران همیشه سرفراز بازگشته، عمر شب‌های دیجور طاغوت را درهم کوبیدند. با وضع یکسری قوانین، از نظر حضرت امام، دخترانی که به سن ۱۵ سالگی رسیده بودند، منع قانونی برای به نکاح درآمدن نداشته و مشکل عقد ایشان رفع شده بود. در حالی که انگشتر نشان کرم، دو سالی می‌شد در دستم بود، پدر شوهر عزیزم، با شنیدن فرمان حضرت امام، با شادی و بهجتی که داشتند خود را به خانه‌ی ما رسانده، موضوع را با پدرم در میان گذاشتند.

چند روز بعد، به عقد هم درآمده، پس از محرم شدن، مراسم عروسی برپا شد. دستانم را، در دستان پر از مهر کرم عزیزم گذاشتند، تا با روح عظیم و بلندش، روحم قرین آرامش گردد.

کرم، با تقوا، اهل گذشت و مهربان و بسیار فقیرنواز بود. اگر متوجه نیاز کسی می‌شد، از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. با خانواده‌اش رابطه‌ی خوبی داشت. بسیار به آن‌ها احترام می‌گذاشت. همچنین علاقه‌مند به مطالعه‌ی

منابع و کتب دینی و مذهبی بود. چهره‌ی نورانی‌اش، متأثر از انس او با قرآن کریم بود. کرم همواره عامل به فرایض دینی بود. به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد. وی همراه برادران و دوستانش، از بدو تأسیس بسیج مستضعفین به فرمان تاریخی امام(ره)، در پایگاه شهید مطهری روستا، نقش عمده‌ای را ایفا می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تجاوز رژیم بعثی عراق به کشور، حضرت امام خمینی(ره) حضور مردم در میدان مبارزه‌ی حق علیه باطل را واجب شرعی دانسته و جوانان در پی آن مشغول فعالیت شدند. کرم درکنار فعالیت سیاسی و حضور در جبهه و جنگ، دست از فعالیت اقتصادی برنداشته، همواره نان‌آور خانواده نیز بود و درکنار پدر و دیگر برادران، به تلاش و کوشش خود ادامه می‌داد. او به زندگی و همسرش عشق می‌ورزید. حدیقه نیز به همراه مادر خانواده [پاکیزه خانم]، به کارهای خانه مشغول بودند.

خواهرش ملیحه می‌گوید: در دوران نوجوانی‌ام، صدایی در روستا پیچیده بود که قرار است شهیدی از اهالی این دیار را به روستا بیاورند. برادرانم که تازه جوان و نوجوان بودند، در مراسم شهادت شهید خالقی، اولین شهید روستا، شرکت کردند.

بعد از مراسم تشییع، در خانه‌ی شهید گرد آمده بودیم. با حضور و ورود سید جلیل‌القدری به نام آقاسید آقاسی به خانه‌ی شهید، آشنایان و دوستان، همگی دورتادور او را گرفته بودند؛ او پیش همه عزیز بود. پیشگویی‌هایش با توجه به سیرت پاکی که داشت، ردخور نداشت. او انسان پاک سیرت، اهل دل و از روستای همجوار بفراجرد، خوجین بود. صدای برادرم قربان را شنیدم که می‌گفت: آقا از آینده‌ام بگو: آینده‌ام چه می‌شود؟ سید آقاسی

با اندکی درنگ گفت: چه بگویم؟ قربان گفت: من عازم جبهه خواهم شد؟ آینده‌ام چه می‌شود؟ گفت: پسر من به درجه رفیع شهادت نائل می‌شوی! قربان با شنیدن این سخن آنقدر خوشحال شده بود که سر از پا نمی‌شناخت. کرم که عاشق قربان حسین بود، جمع آرامشان را شکست و گفت: آقا جان پس من چی؟ آقاسی سکوت پر معنایی کرد؛ آقا مرا نگفتید، پس من چی؟ آیا شهید می‌شوم؟ آقاسید آقاسی، در حالی که قیافه‌ی مادرم را نگاه می‌کرد، گفت: تو نیز راه برادرت را ادامه می‌دهی! و به شهادت می‌رسی!

من که غرق در تماشای آن‌ها بودم، یک‌باره متوجه رفتار مظلومانه‌ی مادر شدم. از شدت ناراحتی بر سر و روی خود می‌زد و می‌گفت: شانس مرا بین، جوانان مردم از آرزوی عروسی و زندگی و آینده‌های خوب و خیر می‌پرسند، بچه‌های من از سن جوانی نگذشته، خسته از زندگی و دنیا شده‌اند. آقا جان تو را به خدا این‌طور نگو؛ چرا مرگ! چرا نبودشان! کرم با شنیدن سخنان سید چنان قهقهه‌ای زد که انگار، به تمام شیرینی‌های عالم به یک‌باره دست یافته بود.

کرم، راز عشق به راه و رسم برادر را می‌دانست. . . ؛ نباید قربان حسین‌اش، بی او در مسیر پرواز الی الله باشد. کرم درس آموخته‌ی دو برادر غیرتمند کربلا بود و از رسیدن به جاده‌ی بین‌الحرمین دو برادر وفادار تاریخ ساز عالم، امام حسین علیه السلام و ابالفضل علمدار، به فرموده امام‌شان خمینی عزیز، در قهقهه مستانه بود. مادر راست می‌گفت: هیچ مادری تحمل رفتن خار بر پای فرزندش را ندارد، چگونه حرف از مرگ فرزندانش را قبول کند، اما غافل از آن‌که مادر، نمی‌دانست شهادت، مرگ نیست. فیض شهادت، خوشبختی‌های این دنیا و آخرت را یک‌مرتبه در آغوش گرفتن است و



زندگی دوباره! و حتماً تولدی دیگر!

برادر بزرگوارش، رضوان، می‌گوید: وقتی ۱۰ ساله بودم، مسجد روستای مان در حال ساخته شدن بود. آن زمان قربان حسین ۱۴ سال داشت، خطاب به پدر و مادرم گفت: برای ساخت مسجد باید به کمک بنا بروم، این اعمال برای آخرت، ثبت و ضبط می‌شود. قربان سه، چهار سال از من بزرگتر بود. ضمن کار در مسجد، نماز را عاشقانه به من آموزش داده، سوره توحید و فاتحه را چندین بار تکرار می‌کرد و به همین سبب، من به خوبی یاد می‌گرفتم. با گذشت سال‌ها، اکنون با اقامه‌ی نماز، خاطرات نوجوانی من و برادرم در ذهنم تداعی می‌شود.

آری! حرف از شهادت که می‌شود، مرگ، رنگ سرخ و سرافرازی به خود می‌گیرد و سبز معنا می‌شود؛ از جانب خدا آرامش بی‌پایان به ارمغان می‌آورد، به انسان حسِ غرور می‌بخشد، غروری که انسان با این هدیه‌ی گران‌سنگ، به ملائکه مباهات می‌کند. خداوند نیز به خاطر این مرگِ سرخ [شهادت]، با نام پویندگانش [شهید] که برگرفته از نام خود الله [گواهان اعمال در آخرت است] به خاطر خلقت چنین انسان‌های باعزت و شریف در روی زمین به ملائکه مباهات می‌کند.

آن‌جایی که عشق خواهر نسبت به برادر، در عالم خلقت، مثال زدنی است و نمونه‌ی این عشق بارز، عشق قلبی حضرت زینب(س) به برادران بزرگوارش، امام حسن و امام حسین و حضرت عباس علیهم‌السلام می‌باشد، تمام وارثان و خواهران شهدای دفاع مقدس، این محبت را از آن بانوی بزرگوار به یادگار دارند.

تنها خواهر شهیدان احمدی، ملیحه خانم نیز، با دلی لرزان و چشمانی



اشک‌بار و گلوبی پر از بغض، از دوری و داغ برادران رشیدش، با سوز دل و اشک‌های غلتان به پهنای صورتش که قلم را در دستان عاجز و دل‌های شیفته از محبت به شهدای ما را شرمگین خود کرده بود، این‌گونه از خاطرات پر سوز و گدازش می‌گفت: نوجوانی بیش نبودم، روزی خانواده تصمیم گرفتند به قصد زیارتِ حضرت امام رضا(ع)، به مشهد عزیمت کنند. دو برادر عزیزم از رفتن به جبهه با هم سخن می‌گفتند. کرم گفت: قربان‌جان! آماده شو تا سفری به مشهد داشته باشیم. قربان گفت: برادر جان! من قصد دارم اول زائر کربلا شوم، بعد به خراسان سفرکنم؛ شما لطف کنید همراه خانواده بروید؛ تا بازگشت شما امور خانه را به گردن می‌گیرم.

کرم اعضای خانواده را برای رفتن به مشهد و زیارتِ امام رضا(ع) آماده ساخت. فردای آن‌روز حرکت کرده، در طول مسیر به تهران رسیدیم. راننده اتوبوس به قصد استراحت ایستاد، همگی پیاده شدیم؛ در این حین درختان توت سفید، چشمانم را می‌نواخت، توت را خیلی دوست داشتیم، از کرم تقاضای توت کردم. برادر عزیزتر از جانم، به عشق خواهرش، برای آوردن توت شتاب کرد ولی با ممانعتِ باغبانِ پارک مواجه شد. او مانع چیدن توت شد، اما کرم همچنان به آن‌ها اصرار می‌کرد تا دل خواهرش را شاد کند. اکنون که سال‌ها از این ماجرا می‌گذرد، با دیدن توت، داغ محبتِ برادر در دلم تازه شده، به یاد مهر و محبت‌های او، دلتنگ می‌شوم.



## قربان در مسیر عاشقی

روزها در حال گذر بود. قربان از همان ابتدا، مقلد و عاشق امامش شد. در ۱۴ سالگی با خود عهد می‌بندد، نیمه‌ی دین خود را به سفارش پیامبر اسلام (ص) به کمال برساند و مادر عزیز باید تسلیم درخواست مقدس فرزند شود. بعدِ بازگشت از مشهد، قربان مجدداً جهت خواستگاری گلشنده، مصرانه پیشنهاد می‌کند و خانواده، آماده برای خواستگاری می‌شوند. اما برای تکمیل خاطرات شیرین آن روزها، چه کسی می‌توانست جز گلشنده خانم، همسرِ قربان، از خاطرات آن روزها به شیرینی روایت‌گری کند. او می‌گوید: روزی پاکیزه‌خانم، مادر قربان، مهمان خانه‌ی ما شده، با مادرم مشغول صحبت بودند. بعد از چند ساعت، شب هنگام دوباره، مشهدی‌احمد همراه همسرش پاکیزه خانم و پسر بزرگش مشهدی‌کرم در خانه‌ی ما حضور یافتند. من در حالی که مشغول بافتن جوراب محلی [جوراب عروس] بودم، طرز نگاه‌های معنی‌دار آن‌ها، مرا به فکر فرو برده بود. با خود فکر کردم که چرا در یک‌روز، دو بار به خانه‌ی ما آمده و این‌طور تماشا می‌کنند! نکند خواستگار باشند؟ از خجالت سرم را بلند نمی‌کردم، در حالی که زیر چشمی، رفتار و کارهای مرا زیر نظر داشتند. چند روز بعد، خانواده‌ام موضوع خواستگاری را با من در میان گذاشتند. بالاخره با رفت و آمدهای مکرر ایشان، جواب مثبت داده، یک‌ماه بعد نیز مراسم بله‌برون و شال و انگشتری من انجام شد و من، رسماً عروس خانه‌ی قربان حسین شدم.

با توجه به این‌که در زمان قدیم، نامزدها به رسم ادب، به منزل یکدیگر رفت و آمد نداشتند، اما قربان حسین به رسم دوستی و مهرورزی، مخفیانه و به



دور از چشم همگان، بیسکویت و گُلِ سرِ کوچکی برایم می‌آورد و یک ساعته برمی‌گشت؛ تا بزرگان و خانواده‌ام، متوجه حضورش نشوند؛ با این‌که ما عقد کرده‌ی هم بودیم. ادب، حیا و پاکدامنی او مثال زدنی بود. قربان، از خاطرات عاشق شدنش برایم می‌گفت و من تعجب می‌کردم؛ زیرا که من آن زمان، غافل از همه چیز، در میان هلله و بازیهای کودکانه‌ام با دخترکان محله و همراه برادران کوچک خودم بودم. با زرنگی و جسوری که داشتم، علاوه بر بازی، سعی داشتم در تمامی کارهای خانه، کمک حال مادر و پدرم باشم.

خاطرات قربان شنیدنی بود، او از جرقه‌ی عشقش، برایم به شیرینی سخن می‌گفت. او از آن روزی حرف می‌زد که کاملاً آن را به یاد داشتم. روزی در مزرعه، کنار پدر و برادر زاده‌ام، مشغول چراندن گوسفندها بودیم. پدر متوجه همه‌امی در روستا شده بود؛ روستا شاهد شهید عزیزی بود. پدر به محض اطلاع از موضوع، خود را برای حضور در مراسم تشییع شهید خالقی، آماده کرد. پدر، من و برادر زاده‌ام را به جوانی از فامیل که مشغول چراندن گوسفندان خود در مزرعه‌ی هم‌جواریمان بود، سپرده و راهی مراسم تشییع شد. قربان که آن زمان، نوجوانی بیش نبود، می‌گفت: تو در میان بازی‌های کودکانه‌ی خود، هیچ توجهی به من نداشتی؛ من سعی بر مواظبت از شما تا بازگشت پدرتان شده و از آن روز به بعد جرقه‌ی محبت تو در دلم زده شد. در خاطره‌ی دیگری نیز، روزی قربان‌حسین در پشت بام، با برادرم مشغول بازی بودند و من با هیجان بُرد و باخت، ایشان را تماشا کرده، تشویق‌شان می‌کردم، غافل از این‌که چیزی به ذهنم خطور کند. این خاطره هم برایش جالب بود، چرا که در قدیم، برای کودکان روستا، همبازی



شدن‌ها، صمیمیت‌ها و... امری طبیعی بود.

قربان از خاطره‌ی شیرین آن روزها می‌گفت: برای مراسم عروسیِ داداش کرم، در تکاپو بودیم. شما هم برای مراسم شام عروسی دعوت بودید. جهت تهیه‌ی زیلو یا زیرانداز، به خانه‌ی شما آمدم [در زمان‌های قدیم چهار ستونی را در مراسم‌های عروسی درست می‌کردند که جایگزین تالارهای امروزی بود تا مهمان‌ها در یک اتاق بزرگ گردهم آمده و با پتو یا موکت ودیعه گرفته از همسایگان، موکت‌پوش می‌کردند]. وقتی دنبال زیلو آمدم، تو را در حالی که مشغول تکاندن مشک بودی دیدم. چابکی و زرنگی تو، باعث شد بیشتر در قلبم خانه کنی! سریع برگشته، اما به بهانه‌ی تهیه‌ی چیز دیگری مجدداً بازگشتم. در دل، تصمیم خودم را گرفتم تا بعد از مراسم عروسی داداش کرم، این قضیه را مطرح کنم. بعد گذشت چند ماه از ازدواج کرم، این درخواست را با همسر برادرم [حدیقه خانم] در میان گذاشتم، تا علاقه‌ام را به طریقی به پدر و مادرم گفته و، والدینم را از تصمیم به ازدواجم مطلع سازد. اما مادر، بعد از شنیدن موضوع گفته بود: هنوز سن ازدواجم نرسیده، برایم زود است! برادرم تازه ازدواج کرده، عروسی هزینه می‌خواهد و... با این حرف‌ها منصرفم می‌کرد، اما ۶ ماه بعد، صراحتاً در حضور مادرم درخواست خواستگاریت را مطرح نمودم. مادرم با تعجب گفت: هنوز بچه‌ای، خدمت سربازی نرفته‌ای، اما من به این مسئله تاکید کردم؛ مادر گفت: وضع معیشتی خوبی نداریم؛ تازه مراسم ازدواج برادر بزرگت را برگزار کرده‌ایم. خرج و مخارج عروسی بیشتر از آن است که فکرش را بکنی؛ ولی من، با اعتماد به نفس کامل، با اشک و الحاح، بر نظر خودم تاکید کرده، گفتم: سعی می‌کنم بعد از عقد، سر کار رفته، جبران هزینه‌های زندگی را بکنم. گوشم حرف‌های

مادر، که حاکی از ننداری و بی‌پولی بود را، خریدار نبود.

حُسن اعتماد قربان‌حسین ستودنی بود. در هیچ مدرسه‌ای این حدیث را نخوانده، دل در گرو گفتار و توکل عاملانه‌ی حق سپرده بود. بنا به فرمایش امام صادق(ع) در کتاب من لایحضرالفقیه ج ۳، ص ۳۸۵ ح ۴۳۵۳: هرکس از ترس فقر ازدواج نکند، نسبت به خداوند بدگمان شده است، چرا که خداوند می‌فرماید: اگر آنان فقیر باشند، خداوند از فضل و کرمش بی‌نیازشان می‌کند.

قربان می‌گفت: بدجوری خاطرخواهت شده بودم. گاهی اوقات به همسرِ برادرم، حدیقه خانم، می‌گفتم: شما واسطه‌گری کنید، چون مطمئنم پدر و مادر، حرف برادر بزرگترم کرم را، نادیده نمی‌گیرند. به کرم بگوئید موضوع را به پدر و مادرم مطرح کند.

در روزهای انتظارِ صدورِ جوازِ ازدواج از سوی والدینم، من تمام رفت و آمدهای خانهای شما را کنترل می‌کردم که مبدا کسی برای خواستگاری، به خانهای شما بیاید. روزی از روزها، با ورود مهمان ناشناسی به خانهای شما، سریع به خانه رفته، از مادرم خواهش کردم، مهمانی را دیده‌ام که، به خانهای آنها رفت، اگر خواستگار باشد چه کنم؟ کبوتر عشقم به پرواز درمی‌آید و من، اسیر انتخاب از دست داده‌ام می‌شوم.

سپس گفت: گلشنده‌جان، سعی دارم چند روز بعد، خود را برای رفتن به سر کار [کارگری] آماده کنم.

نامزدم قربان عزیز، به خاطر همان قولی که به مادر داده بود، سریعاً برای کسب و کار به گیلان سفر کرد. بعد از بازگشت، کمک‌حال دائمی بدون



فرزندش، که مشغول ساخت خانه‌ای برای امرار معاش بودند، شده و سعی می‌کرد در تمامی امور خانه‌اش، او را یاری دهد و مانند فرزندی مهربان برای او بود.

او مرد عمل بود، نه مرد هوس! می‌دانست کسی که قصد زندگی دارد، باید مرد عمل بوده، در پی کسب رزق و روزی حلال باشد. با اتمام مراحل ساختِ همان ساختمان به خدمت مقدس سربازی اعزام شد.

بالاخره موعد مقرر ۵۹/۷/۱۹ از راه رسید و قربان باید از عشقش فاصله می‌گرفت. اعزامش از ژاندارمری [کلانتری ۱۲ فعلی] بود. مکان اولیه‌ی آموزش [تهران، پادگان چهار راه قصر فیروزه] بود.

خواهر مهربانش می‌گوید: قربان آن‌قدر مهربان، مظلوم و آرام بود که هیچ یک از اعضای خانواده و حتی همسایه‌ها، صدای بلندی از او نشنیده بودند ولو برای درخواست یک لیوان آب. علی‌رغم سن کم، برای یتیمان پدری، برای فقرا، نان‌آور خانه بود. قربان در سکوت پر معنا و مظلومش، امام حسن (ع) وار، همیشه غرق محبت و هم‌نوایی با خدای خویش بود. وی مصداق حدیث نبوی بود که فرمود: [سکوت بهترین عبادت است و یا یک ساعت سکوت بهتر از ۷۰ سال عبادت است]. او در سکوت آرامی بود؛ هر بیننده‌ای از سکوت آرام او، آرامش می‌گرفت؛ به همین خاطر با رفتنش به خدمت سربازی، احساس دل‌تنگی شدیدی می‌کردیم.

در خاطره‌ای، دخترعمویش می‌گوید: زمان جوانی ما در روستا، رسم بر این بود که هنگام برگزاری عروسی، چادر بزرگی برپا می‌کردند و هرچه زیلو و گسترده‌ی بود، از فامیل و همسایه جمع می‌کردند تا مراسم عروسی آن‌جا برگزار شود. طبق این رسوم، عروسی یکی از فامیل بود. چادری بزرگ در



حیاط برپا شده بود. بعد از اتمام مراسم، همه به سوی خانه‌هاشان رفتند. نصفه شب مادرم، بعد از کار و مهمان‌نوازی، یک‌دفعه از روی تأسف، دست بر دستش کوفته و گفت: بدبخت شدم؛ فرش و موکت مردم! اگر یکی از امانتی‌ها گم شود آبرویم به باد می‌رود. هر دو هراسان خودمان را به درون چادر رساندیم؛ نزدیکتر که رفتیم انگار کسی خودش را در زمین سرد و خشک بدون رخت‌خواب، در موکت پیچیده، مراقب گسترده‌نی‌ها و وسایل بود. او کسی نبود جز قربان‌حسین عزیزمان. بدون این‌که کسی تکلیفی به او سپرده باشد؛ وفاداریش حرف نداشت و در رسم مردانگی الگو بود.

چند روز پس از اولین اعزام به خدمت مقدس سربازی، طی مرحله‌ی آموزشی در تهران، در حالی برگشت که زخمی شده بود؛ ولی زخمش زیاد عمقی نبود. بعد از چند روز دوباره اعزام شد.

قرار بود تا عید برگشته، مراسم عروسی صورت گیرد. خانواده‌ی احمدی همه‌ی وسایل و اقلام مورد نیاز عروسی را که به رسم قدیم [کره - پنییر - ماست] و... که فاسد شدنی بود را آماده کرده بودند؛ اما خبری از قربان‌حسین نشد. پدر شوهرم همه‌ی وسایل و خوراکی‌ها را به همسایگان دیگری که فرزندان در شرف ازدواج بود تقدیم کرد. ماه دیگر نیز به مثابه ماه قبلی سپری شد اما باز هم از داماد خانه خبری نبود! دیگر دل تو دل خانواده‌ها نبود. خدایا چرا این عروسی سر نمی‌گیرد!

بار سوم یعنی خردادماه، قربان‌حسین از سفر برگشت. کرم و بزرگان، برای اجازه‌ی عروسی سمت خانه گلشنده به راه افتادند. مشهدی آیت‌علی برای بار سوم مانع ازدواج این دو شد. می‌گفت: یکی از همزمان قربان گفته است ما می‌رویم و به شهادت خواهیم رسید! اگر قرار است داماد آینده‌ام



شهید شود، چرا دخترم در این میان بدبخت شود! اگر اصرار می‌کنید منتظر بمانیم تا خدمت سربازیش تمام شود. اما دو سال، انتظار کمی نبود تا دو کبوتر عاشق به وصال هم رسند. در همین گیرودار گلشنده می‌گوید: از همسر برادرم برای پدرم پیغامی فرستاده، مؤدبانه گفتم: به پدر بگویید نام قربان قرین من است؛ چه شهید بشود چه نشود، او همسر قانونی من است؛ در هر صورت اگر شهید هم بشود باز متعلق به او هستم. پیام من باعث خوشحالی قلبی قربان‌حسین شده، پدر را از تصمیم خود منصرف کرده، اجازه‌ی عروسی را صادر نمود.

هر دو خانواده از خوشحالی، مجدداً به فکر تهیه‌ی لوازم عروسی افتادند. بعد یک‌هفته با تهیه‌ی جهاز توسط خانواده‌ی عروس و تهیه‌ی وسایل عروسی توسط خانواده‌ی داماد، ایام جشن عروسی قربان نزدیک شد.

بعد از بازگشت، عروسی با قوت تمام به راه افتاد و داماد [سرباز وظیفه] در کنار عشق دیرینش گلشنده به سوی خانه‌ی شهدی‌احمد روانه شد. زنان دَف می‌زدند و شادباش می‌گفتند. اهالی روستا و فامیل‌ها بعد از چند ماه انتظار، به خیر و خوشی، این عروسی را به نظاره نشستند.

اما احترام، کمک و رعایت حقوق والدین، قربان‌حسین هرگز به خود اجازه نمی‌داد، احساس کند تازه داماد است.

بعد از تلاش و کار شبانه‌روزی، چهار روز بعد، داماد خانه‌ی پدر، از همه‌ی عزیزان خداحافظی کرده، برای ادای وظیفه‌اش به میهن، به سوی جبهه‌ی حق علیه باطل شتافت.

بیست و یک روز بعد از کار و تلاش فراوان، همراه جاری و مادرشوهرم از

فرط خستگی کارهای خانه درحالی که دست و پای خود را کنار تنور، گرم می‌کردیم، فردی با شوخی و خنده وارد شد. شوکه شده بودم. چشمانم از خوشحالی برق می‌زد؛ او کسی نبود جز داماد چهار روزه! در کمال ناباوری سوی مادرش روانه شد. مادر، در حالی که قربان صدقه‌ی پسرش می‌رفت، او را در کنار خود نشانده، من سریع برای آوردن چای برخاستم. با اصرار می‌گفت: شما را به خدا، خواهش می‌کنم کارهای خانه را به من واگذار کنید تا کمک‌تان کرده خدمت‌گزارتان باشم. چهار روز دیگر برمی‌گردم، شاید دیگر فرصتی نباشد تا محبت‌های‌تان را جبران کنم! مادر به مثال همان مادرانِ مهربان، اصرار داشت که قربان عزیزش، استراحت کند، ولی او توجهی به استراحت نمی‌کرد. مهربانی‌هایش با همه مثال زدنی بود. به یاد دارم روزی با قربان، خانه‌ی مادرم می‌رفتیم، یکی از زنان همسایه را دیدیم که در هول و هراس درد و سوزش سر، به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. او در حال بردن علوفه‌ی دامی بود، همان لحظه احساس می‌کند حشره‌ای بر سر او افتاده و در این حال، قربان با رعایت حریم نامحرم، در حالی که صورتش را برگرداند، کژدم را از سر او دفع و مثل فرشته‌ی نجاتی، شاید از مرگ نجاتش داد.

چند روز بعد، قربان به قصد همکاری، در میان کارگران، مشغول انجام کارگری در روستا بوده، وقت صرف ناهار، غذا به همه رسیده، الا قربان حسین! اما تا شب، بی آب و غذا به کار خود ادامه داده بود. وقتی شب، خسته و کوفته به خانه آمد، کرم با دیدن او گفت: قربان، باز هم غذا نخوردی! چرا خجالتی هستی! چرا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ چرا؟ با لحنی آرام و قانع‌کننده گفت: اُه برای یک لقمه نان! سیر کردن شکم این



همه ناراحتی دارد! مهم ادای وظیفه است نه شکم. قربان مانند سرور جوانان اهل بهشت [امام حسن مجتبی علیه السلام]، مهربان، بخشنده، اجتماعی، غمخوارِ هم‌نوعان و اهل گذشت بود.

دخترِ عمویش می‌گوید: همراه خانواده‌ام به تهران اسباب‌کشی کرده بودیم. فرسنگ‌ها دوری از روستای آرام و اطرافیانم، دل‌تنگی عجیبی در من ایجاد کرده بود. در میان این دل‌تنگی‌ها، روزی زنگ خانه‌ام به صدا در آمد. با دیدن چهره‌ی قربان حسین عزیز، عموزاده‌ی مهربانم، روحی دوباره در وجودم سرازیر شد. بچه‌ها با دیدن قربان، دور پاهای او حلقه زدند. قربان با لباس تکاوری، قامتش چه دیدنی بود، سرباز رشید اسلام در هیئت مدافع وطن. بعد از استراحت، بچه‌ها متوجه خداحافظی او شده، به پاهایش پیچیده، مانع رفتن او شدند. چند روز بعد نیز، با شروع عملیات، برای خداحافظی ابدی به خانه‌ام آمد؛ در حالی که برای عزیمت به منطقه‌ی عملیاتی از زیر قرآن راهی می‌کردم، اما قرار بود یک‌بار دیگر برای مرخصی به روستا برگردد. به گفته‌ی رضوان، بعد از اتمام آموزش در تهران به تیپ تکاوری ۵۸ ذوالفقار اعزام و سپس برای آموزش تکاوری به فرماندهی دکتر مصطفی چمران، به منطقه‌ی سرپل ذهاب و گیلان‌غرب اعزام شدند و قربان به عنوان تیربارچی و سپس آرپی‌جی زن انتخاب شده بود. هم‌رزمش میرقدیر موسوی، از استان اردبیل، از آن روزها برایمان خاطراتی را بازگو کرده است. [بعدها خود ایشان نیز به شهادت رسیدند]

قربان می‌گفت: مردم وفادار و قدرشناس سرپل ذهاب، خون‌گرم، مهربان و مهمان‌نواز بودند. زنان مانند فرزندان خود به ما محبت داشته، مورد تقدیر قرار می‌دادند و مردان، ساک‌های ما را با اسب‌های خود حمل می‌کردند؛ ما



سربازان نیز، مشغول گشت‌زنی بودیم تا آرامش مردم آن خطه، تأمین گردد. گلشنده دوباره افسار سخن به دست گرفته، می‌گوید: آری! دوباره قربان یک‌ماه بعد، در حالی برگشت که دیگر قربان قبلی نبود. نمی‌دانم چرا با دفعات قبل فرق کرده بود. دیگر آن خنده و شوخی بر لب‌هایش نبود.

اما باز هم مرد میدان عمل بود. باز هم یاری‌رسان پدر و مادرش در کارهایی نظیر کوبیدن گندم، آسیاب کردن آرد، تهیه علوفه، مرمت و سفیدکاری اتاق‌ها بود و در همه‌ی کارها، خود را سهیم می‌کرد؛ انگار می‌خواست بگوید در تمیزی خانه و کارهایش، دیگر همدم و مونس شما نخواهم شد. دوست دارم تا زمانی که وجودم، پیکرم، مهمان‌خانه‌ی شماست، باری از دوش شما برداشته باشم.

روزی برای پخت نان کنار تنور حلقه زده بودیم که یک‌دفعه قربان، پریشان و ناراحت وارد شد و گفت: وای مادر! بدبخت شدیم...! وقتی مادر علت این حرف‌هایش را پرسید؟ گفت: مادر دکتر چمران شهید شده! مادر که میزان عشق و ناراحتی فرزندش به شهید چمران را می‌دید، گفت: پسرم کمی آرام باش! اما قربان می‌گفت: مادر جان، باید به جبهه رفت و انتقام خون چمران‌ها را گرفت. وقتی درباره‌ی چمران می‌پرسیدیم؟ می‌گفت: شما نمی‌دانید چمران که بود؟ و چه شخصیتی داشت؟ انگار همه‌ی سربازان، به سان فرزند و اولاد او بودیم. آن‌قدر با مهربانی و محبت با سربازان برخورد می‌کرد که همگی فکر می‌کردیم پدرمان در کنار ماست.

مادرش گفت: تو تازه دامادی! چرا به سرت می‌زنی؟ این کارها چیست که می‌کنی؟! ولی قربان می‌گفت: مادرم، اگر وضعیت مظلومانه‌ی زنان و دختران همجوار جبهه‌ها را ببینی، که چه قدر به جوانان، برای کمک التماس





می‌کنند، دیگر حرفی از نرفتن به میان نمی‌آوری. حرف ناموس که به میان آمد، مادر با غیرت، در سکوت پر معنایش گفت: خدایا قربان حسینم را در راه امام حسین (ع) هدیه می‌دهم. چند روز بعد، تازه داماد خانه، در حالی آماده رفتن می‌شد که مسیرش از حجله‌ی سفید عروسی به سوی حجله‌ی سرخ خون بود. با قامتی ایستاده به راه می‌افتاد، اما قرار بود با قامتی آرمیده در تابوت، بازگردد!...

همسرش می‌گفت: آخرین شب وداعش، فقط از من حالیت می‌طلبید. تا اقامه‌ی نماز صبح، خواب به چشمانش نرفت، گفت: گلشن، کاش ازدواج نمی‌کردیم. احساس می‌کنم، شهید خواهم شد. تو هنوز سنی نداری! بیچاره می‌شوی. اتاق را قدم می‌زد. بلند می‌شد و می‌نشست. گاهی برمی‌خواست، گریه می‌کرد و گاهی مرا برای این اضطراب‌ها دلداری می‌داد [اما می‌دانستم، تمام اضطراب‌های عزیزم، نه به خاطر شهادت، بلکه به خاطر سرنوشت من، بعد از خودش بود]. تمام حرف‌ها را از زبان پس‌می‌راند و می‌گفت: دوستی دارم اسمش [قربان] است، برای همسرش وصیت‌نامه نوشته، اما اسمی از خودش نمی‌برد. بعدها فهمیدم، تمام حرف‌ها متعلق به خودش بوده که از زبان یک دوست ابراز می‌کرده.

در آخرین دیدارمان، خطاب به من گفت: حرفی را در دل دارم، می‌خواهم با تو که محرم اسرارم هستی، در میان بگذارم. با نگاهی خیره، با دلی پر از نگرانی، نگاه‌های مضطربم را به نگاهش دوختم؛ عزیزم دیده بر زمین دوخت و گفت: سه چیز به تو سفارش می‌کنم:

۱. اسلام، قرآن و حجاب را فراموش نکنید

۲. اگر اسیر شدم منتظرم باش



۳. اگر شهید شوم و حاصل عشقی در وسط باشد، از او مراقبت کن و خوب تربیتش کن تا مبادا درد بی پدری را احساس کند. در غیر این صورت اگر شهید شدم، صاحب اختیاری که ازدواج کنی؛ مبادا جوانیت را به داغ غمم بسپاری!

گفت: می‌خواهم امانتی به تو بسپارم اما می‌ترسم ناراحت شوی! آلبومی از عکس‌ها و خاطرات نهفته در آن‌ها را به عنوان یادگاری به من سپرد، سپس از من باز گرفت و گفت: نه، می‌خواهم وقتی دلم تنگ شدم، با این تصاویر رفع دلتنگی کنم...! اما باز دوباره آن‌ها را به من بازگرداند و گفت: نه، اگر شهید شوم، عکس‌ها دست به دست می‌افتند؛ بهتر است در خانه بماند. صبح از راه رسید و چه قدر زود از راه رسیده بود. زمان، زمان جدا شدن قربان حسین از من و مادرش بود و رفتن به دیار هجران.

خداحافظی مختصر ما زیاد طول نکشید که، صدای برادر بزرگترمان کرم را شنیدیم، می‌گفت: قربان‌جان عجله کن، دیر وقت است! با صدای دیر است، انگار قلب پر از تپش و اضطرابم، از جا کنده می‌شد. وای نگویید دیر است. این کلمه به دلم چنگ می‌انداخت و دلتنگ‌ترم می‌ساخت؛ اگرچه شب را با اضطراب‌ها و درد دل‌های عزیزم، به صبح رسانده بودم. همه برای بدرقه و خداحافظی با او، در حیاط جمع شده بودند، ولی من در فضای داخل خانه، از پشت پنجره، صحنه را نگاه می‌کردم! به دلیل خجالت کشیدنم از حضور پدر و مادر شوهرم، در مراسم بدرقه او حضور نیافتم، اما گریه‌کنان، قلب پر از تاب و تبم را، پشت پنجره‌های تنهایی، زندانی کرده بودم و از ترس این‌که شاید شهید شود و دیگر هیچ وقت برنگردد، در سکوت غم‌بار، از پنجره‌ی اتاقم، نظاره‌گرش بودم.

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

وقتی قربان حسین داشت از خانه فاصله می گرفت، انگار قلبم می خواست فریادی حاکی از حیای درون برآورد و بگوید، مادر! نگذار قربان حسینت، قدم‌های خود را برداشته و از خانه خارج شود؛ اما افسوس که، سوز دل او نیز، کم از سوز دل آوارهی من نداشت؛ اما چاره چه بود؟! او باید می رفت و، وظیفه‌ی خود را نسبت به نظام، وطن و مردمانش ادا می کرد. مادر با فریادی ملیح و سوزناک گفت: قربان حسینم برگرد تا دوباره بوسه بارانت کنم. قربان حسین به سان قهرمان، با گام‌های استوار، نه لرزان، صورت چون ماهش را دوباره هدیه به لب‌های مادر نمود تا شاید مادر تشنه را سیراب کند، اما کدام مادر از محبت و فراق فرزند دل‌آور و رشیدش سیری می یابد و این در مسلک کدامین عشق است. کدام مادر از کسی که غم خوار و مهربان و زحمتکش و تکیه‌گاه سختی‌های او است، سیر می‌شود؟ سیری مادر از جوانش معنایی نداشت؛ آن هم جوانی که با قامت چون سرو بلندش، تازه لباس دامادی را به تن گرفته بود.

به یاد دارم مادر بیچاره‌اش با سوز و گریه، نوایی سر می‌داد و می گفت:

بالام جان گتمة گتمة آمان دی،

حالون منه بیان دی؛

بالاما قوربان اولام گتمة گون گور، نه یاماندی

معنی: پسر من، مراقب خودت باش،

در حالی که حال و روزت برایم آشکار است؛



قربان فرزندم بروم که رفتنش برایم بسیار سخت و جانفرساست.

هرکس که دید روی تو بوسید چشم

من کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

این صحنه‌ی تکان‌دهنده، از پشت پنجره اتاقکم چه سوزناک بود و قلب مادر بیچاره‌اش انگار تمام صحنه‌ها را می‌دید و می‌نالید و فریاد بی‌صدای قلب من، به جایی جز گوش خودم و اعماق قلبم نمی‌رسید.

قربان رفت و جای قدم‌های او فقط برای من و مادرش به هدیه ماند. گریه‌های بی‌امان مادر و پدر و اعضای خانواده، به درون خانه هدایت شد. برادر بزرگتر، کرم، گفت: مادر چه حرف مخفی با قربان‌حسین داشتی که دوباره صدایش کردی؟! با آه و گریه گفت: نه عزیز مادر، کسی که پسر بزرگ و رشیدی چون تو دارد، چه حرف مخفیانه با پسر کوچکش!

کرم‌جان، نمی‌دانم چرا این بار از پسر سیر نمی‌شدم؛ لحظه‌ی سخت زندگانیم بود! کرم گفت: مادر جان، تو را به خدا، پدرم تاب تحمل ندارد، او را ناراحت نکن! می‌دانی مردان را تاب تحمل نیست. او با نوازش‌های مهربانانه، صورت مادر را بوسه باران می‌کرد تا مادر آرام بگیرد. اما غافل از آن‌که، التهاب فراق سوزناک برادر می‌خواست قلبش را بفشارد و این‌ها فقط حفظ ظاهر ماجرا بود و اعماق دل بی‌تاب برادر، آشفته و پریشان بود! برادرش رضوان می‌گوید: دقیقاً آبان سال ۱۳۶۰ بود؛ برادرم قربان را که عازم منطقه بود، تا شهر همراهی کردم؛ وقتی به شهر رسیدیم نزدیک سه راه بیمارستان، روی پل از هم جدا شدیم و این آخرین خداحافظی من با قربان بود. بعد از گذشت سال‌ها با دیدن آن پل، یاد خاطرات آن روز و داغ قربان



در دلم تازه می‌شود.

یکی از هم‌زمانش برای مرخصی به روستا برگشته، بند پوتین گره خورده‌ای  
برایمان آورده بود و می‌گفت: با توجه به این‌که فصل زمستان است و  
هواسرد، قربان حسین سفارش کرده به مادرم بگوئید از پشم سفید گوسفند  
برایم بلوزی بیافند، هنگامی‌که بازگشتم، بر تن کنم، این بندهای پوتین را که  
می‌بینید، هر گره، اندازه و سایز آستین و دور کمر، بلندی و... من است. با  
شنیدن این حرف، مادر شوهر بیچاره‌ام سریع پشم تهیه کرده، تابان‌دیم. من  
عاشقانه شروع به بافتن آن پیراهن نمودم. آقا کرم با دیدن پیراهن مرا تحسین  
کرده و می‌گفت: عجب هنری! عجب پیراهنی! سپس همراه مادر شوهرم،  
شبيه آن‌را برای آقا کرم بافتم.

پیراهن آماده و من منتظر بودم یارم از سفر برگردد؛ اما غافل از این‌که قربان  
به شهادت خواهد رسید و پیراهن پشمی‌او، یادگار تلخی برای من و مادرش  
خواهد ماند.



## شهادت قربان

چند ماه بعد، یکی از دوستانش به مرخصی آمده بود؛ می‌گفت: ما می‌رویم، تا قربان حسین برای مرخصی برگردد. اما با گذشت دو، سه ماه انتظار، خبری از قربان حسین نداشتیم. پدر و دو برادرش، برای کسب و کار به گیلان رفته بودند. مردی در خانه نبود تا مادر را از نگرانی رهایی بخشد. مادر مسیر شهر را در پیش گرفت، تا طی تلگرافی، از سلامت فرزندش باخبر شود. بعد از مدتی، جوابی از سوی قربان دریافت شد: [من در سلامت کامل هستم، اما شاید دیگر برنگردم]. او به یقین، با عشق، خود را برای شهادت آماده کرده بود و جواب نامه‌اش، گویای تمام این ماجرا بود.

با گذر روزها و شب‌های پریشانِ عمرم، شبی در خواب دیدم، دسته عزاداری بزرگی در روستا، در حال برگزاریست. وقتی پرسیدم دسته عزاداری برای چیست؟ وای چرا من روسری در سر ندارم؟ در دم دیدم بر روی سرم روسری مشکی رنگ انداختند. در عالم رویا ناراحت شده گفتم این چه کاریست، مگر من نوعروس نیستم؟ عروس‌ها را روسری سپید شایسته و سیاهی از برای ظلمت و غم است؛ سریع از سرم برداشته زیر پاهایم انداختم، و شب دیگر شد، در خواب دیدم سیل بزرگی، قالی خانه‌ام را از من گرفته، با خود بُرد. این لحظات در حالی سپری می‌شد که تک تک اعضای خانواده‌ی همسرم را غرق در غم می‌دیدم.

رضوان، برادر شهید می‌گوید: در همین گیرودار که برای کار در رشت به سر می‌بردم، شبی در خواب، قربان حسین را در باغی سرسبز و بزرگ دیدم. دور باغ را نهال‌هایی فراگرفته بود. او در حال کاشتن نهال‌های دیگری بود.



تا مرا دید گفت: رضوان جان این نهال‌هایی را که می‌بینی، متعلق به من بود؛ قرار بود این‌ها را بکارم اما اکنون این باغم را به عنوان امانت به تو می‌سپارم و کاشت بقیه نهال‌ها را به تو واگذار می‌کنم؛ جان تو و جان این باغ! قول بده خوب مواظبش باشی. سپس نهال کاشته شده را نشانم داد و گفت: ببین! اما این نهالی را که من کاشته‌ام، یک نیمه‌اش خشکیده؛ جوانه‌ی نهال من به بار خواهد نشست.

این باغ سرسبز را خیلی به تو سفارش می‌کنم؛ مواظبش باش! در جای دیگری کلیدی را دستم داد و گفت: این کلیدِ اتاق من است، پیش خودت نگه دار! هراسان و عاجز از تعبیر خواب‌ها، به خانه برگشته بودم. خواب‌ها را در حالی برای مادرم بازگو می‌کردم که، گلشنده در کنار مادر ایستاده بود و همگی عاجز از تعبیر آن!

اما سن سربازی قربان حسین عزیز، بهانه‌ی خوبی بود تا کلید سعادت را به دست صاحب عزیزش، قربان حسین برساند؛ همان‌گونه که امام علی (ع) در نهج البلاغه در نامه‌ی ۵۳ می‌فرمایند: سربازان به اذن خداوند، دژ مردم، زینت زمامداران، مایه عزت دین و امنیتند؛ کار مردم جز به آنان استوار نمی‌شود.

راست بود، او و تمام دوستان شهیدش، تمام عمر، سرمایه و عشق‌شان را فدای دین و امنیت مردم کرده بودند و، به الگو گرفتن از فرمایش مولای‌شان، زینت دین و امنیت جامعه‌ی خود شدند. وقتی عزیزم را با دل پر از عشق و خون، راهی کربلای عشق نمودم، شبی در خواب، آسمانی شدن و بال گشودنش را به عرش دیدم. دیگر دانستم به تعبیری، عزیزم را امید بازگشت نیست و حاصل عشق‌مان، بی او بودن را تجربه خواهد کرد. سختی روزگار بدون او بودن، قرار از دلم گرفته، وجودم را چون شمع آب می‌کرد. خدایا

این چه حسی است! نه می‌توان راز درون را به کسی گفت و نه می‌توان محرم رازی را جز قربان حسین جست!

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید

زنهار ای دوستان، جانِ من و جانِ شما

راستی عشق خداوند با بنده‌اش چه می‌کند، راستی جنس این عشق، از چیست؟ رسم عاشقی‌اش چگونه است؟ موعد دیدار کجاست؟ راهی را که عاشقِ الله می‌پیماید، چگونه راهی است؟ و هزاران سوال بی جواب دیگر که جز با شهادت، جوابی نمی‌توان بر آن‌ها یافت. همان راهی که قربان حسینِ عاشق، با عشق گلشنده‌ی عزیزش، زمین و زمان را بر هم می‌دوزد تا به حرارتِ الهیِ قلبش، این گونه با ابتلای عشق خود به الله تب می‌کند و دنیا و شیرینی در کنار همسر و امانتی‌های عزیزش را، به همان دنیا می‌سپارد و راهی جاده عشق می‌شود.

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

عاشق طور کجا، موعد دیدار کجاست؟

براستی شهدای عزیز بهتر می‌دانستند که ساعات دنیا مانند شب تاریک بوده و هر لحظه در کمین است، چراکه مکان امن دنیا، همان جاده‌ی سبز شهادت است که آنها در پیش گرفته‌اند تا موسی وار در وادی مقدس طور یعنی محل شهادت‌شان، موعد دیدار یابند.

اکنون وقتش فرارسیده، تا کلید طلایی ظفر را، در مقابل نفس و دشمن در دست گرفته، لاله الا الله گویان، شهادتین سر دهد، تا جایزه‌شان نظر به وجه الله را، به مصداق فرمایش مرشد فرزانه‌شان امام خمینی (ره) که فرمودند:





شهید به وجه الله نظر می‌کند، شاهد عینی باشند. آنان از رهبری‌های فرزانه آن مرشد عاشق، انرژی گرفته و از هم سبقت می‌گرفتند. و هشت سال تحمل مصائب ناشی از جنگ تحمیلی، عجب میدان مسابقه‌ای برای مردان خدایی بی ادعا بود.

روزها از پی هم می‌گذشت، ثانیه‌ها به دقایق، دقایق به ساعت‌ها و ساعت‌ها به ماه. اما پس از چهار ماه دوری، چند روز بعد از روای همسرش، قربان حسین عزیز به معنا و مفهوم اسمش وفا می‌کند و قربانی راه امام حسین (ع) می‌شود. چه نیکو نام نهاده بودند شهید عزیزشان را.

و ذکر حدیث زیبا از پیامبر اکرم (ص)، [مکارم اخلاق ص ۲۰] در یادم تداعی شد که فرمودند: حق پدر بر فرزند سه چیز است. نام نیکو برای او انتخاب کند، به او نوشتن پیام‌موزد و هنگامی که بزرگ شد او را همسر دهد..

آه سرزمین گیلان غرب! وادی امن قربان حسین، قربانگاه او گشتی؟! جاده‌ی سرسبز سعادت! که از جنس نور بوده، و معماران‌شان، شهدا هستند و بس. چه نیکو مهندسی شده‌اند که سرش را هیچ مهندسی نمی‌دانست، الا خودشان. ولی راه پیدا کردندش را چه عاشقانه می‌آموزند و به اطرافیان یاری می‌دهند، اگر هوشیاری باشد، آن را عاشقانه به ذوق جان در یابد، و به لشگر خوبان واصل آیند.

پیوند عمر، بسته به مویی ست، هوش دار

غم‌خوار خویش باش، غم‌روزگار چیست؟

گلشن گفت: دقیقا چند روز قبل از شهادتش با این که تا مسافت‌ها فاصله بود، اضطراب و غلغله‌ای درونم را فرا گرفته بود که امروز، چه شده؟ چرا



دروم آشوب است؟ از کار طبیعت نمی‌توان سر درآورد. خسته‌ام؟ انگار روح در بدنم نیست. وای دلش چیست؟ چرا تا به حال خبری از عزیزم ندارم، چه بر سرم می‌آید؟! به کجا؟ چه کسی؟ پناه ببرم. چند روزم به همین صورت گذشت. . . تا این‌که به روایت دوستانِ هم‌رزمش، قربان‌حسین، از ناحیه‌ی پا و کتف راست و پهلوی در منطقه گیلان‌غرب، تنگه‌ی حاجیان، محل شیاکوه عملیات، مورد اصابت گلوله‌ی دژخیمان بعث قرار گرفت. فرمانده مهربان با دیدن جراحت، مرخصی قربان را امضا نموده ولی قربان با وجود زخم گفته: رفتن به مرخصی امکان ندارد؛ عملیات در پیش است و حضورمان این‌جا ضروری است؛ سپس مورد مداوای مختصر قرار گرفت. وقتی برای آخرین بار به خط مقدم می‌رفت، با وجود جراحت و زخمی که داشت، با مشاهده‌ی دشمن، با تمام وجودش آر.پی.جی را چرخانده، تانک‌های دشمن را یکی پس از دیگری شکار می‌کرد. انهدام ۱۶ تانک دشمن از سوی ستودنی بود. دشمن نالایق با دیدن توان رزمی آن مدافع شجاع، تحمل دفاع سرسختانه او را نداشته، قلب مهربان و قامت رعنا‌ی او را نشانه رفته بود. او، دلاورانه و عاشقانه به دیدار محبوب شتافت و قربانی حسینِ فاطمه [سلام‌الله‌علیها] شد.

تاریخ رسمی شهادت قربان ۱۳۶۰/۱۰/۹، مصادف با ۲۸ صفر، رحلت پیامبر خاتم(ص) و شهادت امام حسن مجتبی علیه السلام، مظلوم عالم است. در محل شیاکوه گیلان‌غرب، توسط دشمن به توپ بسته شده، پرواز کنان چون کبوتری سبک‌بال به سوی قبرستان بقیع، به آغوش پیامبر(ص) و سبط اکبرش به پرواز درآمده، با جاری شدن خون رگ‌های گرمش، شهادتین بر لبان شکفته‌اش جاری شده و دشت ترک خورده‌ی شهادت را با ریزش آرام



آرامِ خونِ پاکش سیراب نمود. عزیزِ خطه‌ی بفرآجردِ خلخال قدم به قدم تا بهشت نزدیک شد!

قربان حسین عزیز! چه خوش است این لحظه، که لحظه‌ی دیدار با خالق زیبایی‌ها در محشر عشق، همگان بر این لحظه‌ها تان رشک خواهند برد، نمی‌دانند چه سرّی در این راهتان نهفته است، به فرموده‌ی پیر و مرشد عزیزمان امام عزیز: شهدا در وصول‌شان و قهقهه‌ی مستانه‌شان عند ربّهم یُرزقونند. راستی کسی که در این راه به وصلی رسد و قهقهه‌ی مستانه کند، آیا فرزند و عیال و خانمان را در عشق و ورزی با این مسیر جای مقایسه دارد؟!

همه‌ی افراد گردان عقب نشینی کرده و حمله سرسختانه‌ای شدت گرفت، اما جنازه‌ی قربان و دوستانش به مانند مولای‌شان در کربلا، ۲۴ ساعت در صحرا زیر شلیک توپ و تفنگ دشمن بود.

فرمانده قربان [سرهنگ یعقوب علیاری] به همراه چند نفر، هم‌چنان عاشقانه برای آوردن پیکر پاک سرباز رشیدش پیشتازی کرده، دقیقاً به سان پدر برای فرزندش عمل می‌کند. او می‌گفت: هر طور شده باید جنازه‌ی سرباز دلاورم را برگردانم، اگرچه در این راه شهید شوم و پای حرفش ایستاده و جنازه را با زحمت و سینه‌خیز به مقرمان آورد. قربان حسین خطاب به آن‌ها گفته بود: راه آزادی قدس از کربلا می‌گذرد، انشاءالله کربلا متعلق به ایران خواهد شد؛ حرمین آزاد شده و همگی کربلایی خواهیم شد؛ او عاشق امام حسین (ع) بود.

جا دارد که سخنان الهام بخش شهید آوینی نسبت به شهدا را که در کتاب روایت‌گری خاطراتش به تألیف [عبدالحمید موسی کاظمی] درآمده، در



لحظه‌ی شهادت قربان حسین ذکر کنیم که گفته بود: اگر به صدای قلبت توجه کنی می‌شنوی که می‌گوید: حسین! حسین! حسین! که قلبش، حسین حسین گویان، قربانیِ مرامِ حسین شد، و چه زیبا نام نهاده بودند از برای تو، نامِ قربان حسین را!

در جای دیگر فرمایش سید شهیدانِ اهل قلم [شهید سید مرتضی آوینی] به نکته‌ی زیبایی برمی‌خوریم که ایشان می‌نویسند: به حضرت ابا عبدالله الحسین (ع)، [ثار الله] گفته می‌شود، یعنی امام حسین علیه السلام، قلب عالم هستی، انسانیت و بشریت می‌باشد و معتقد بود آن حضرت، همانند قلب برای عالم عمل می‌کند و خون را در تمام جهان به جریان می‌اندازد. در جای دیگر در مورد لشکریان مسیر عشق می‌فرماید: راجب رزمندگان نگویند اینان کسانی هستند که می‌روند کشور را از لوٹ صدامیانِ بعثی پاکسازی کنند، بلکه اینان فرزندان قرن پانزدهم هجری هستند که زمین از آغاز خلقت خویش منتظر این انسان‌ها بوده است. این بچه‌ها می‌روند تا ظلم حاکم بر زمین را از بین ببرند و عدالت را در کره‌ی زمین برپا سازند.

و چه زیباست کلام زیبای شهید مهدی باکری که در بخشی از وصیت خود فرموده‌اند: ای عاشقان ابا عبدالله! بایستی شهادت را در آغوش گرفت، گونه‌ها باید از شوقش سرخ شود و ضربان قلب تندتر بزند، بایستی محتوای فرمان امام را درک و عمل نمائیم تا بلکه قدری از تکلیف خود را در شکرگذاری به جای آورده باشیم.

و قربان نیز با الگوگیری از بزرگان جبهه، چه با صلابت رفت و چه زیبا خود را به کاروان شهیدان رسانید.

با توجه به این‌که مرکز استان، آن زمان آذربایجان شرقی بود، پیکر مطهر



قربان اشتباهی به بیمارستان امداد مراغه انتقال یافته و چند روز بعد از شناسایی به خلخال انتقال داده شد و در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۱۴ جهت تشییع به روستا بازگردانده شد.

گلشنده می‌گوید: صبح روز زمستانی، پدر شوهرم مریض بود، همراه برادر شوهرم آقا کرم، از روستای بفراجرد، عازم شهر شدند. بنا به تشخیص پزشک، باید جراحی می‌شد. بعد از خداحافظی با آنها، همراه جاری‌ام حدیقه‌خانم تصمیم گرفتیم خانه را تمیز کنیم، یقیناً فامیل‌ها به محض شنیدن بیماری پدرشوهرم، جهت عیادت و جويا شدن از حال وی به عیادتش می‌آمدند.

## خبر شهادت یا چه بگویم شهادت!

هنوز ساعتی از ترک روستا توسط ایشان نگذشته بود که مهمه‌ای از بیرون خانه مرا متوجه خود کرد! من برای آوردن آب به سر چشمه می‌رفتم. در راه بازگشت به خانه‌ام ملیحه را دیدم، او نیز برای آوردن آب به سر چشمه می‌رفت. قبرستان روستا را می‌دیدم که افراد مختلفی آنجا در رفت و آمد بودند. خانه‌ی ما نزدیک قبرستان بود. دورتا دور قبرستان، دسته‌جات عزاداری در حال برگزاری بود. وقتی توجهم معطوف به نگاه‌های پرمعنائی عزاداران شد، تعجب کردم؛ گویی چیزی زیر لب به همدیگر می‌گفتند. به خود جرأت داده، پیش رفتم، همان لحظه با ریش سفیدهای روستا رو به رو شده، دای‌ام را میان آن‌ها دیدم؛ آرام خود را به من رسانید و گفت: گلشن‌جان! بروید خانه را مرتب کنید، پدرشوهرت به رحمت خدا رفته؛ قرار است جنازه را تا ساعتی دیگر به خانه بازگردانند.

با کمی درنگ و حیرت گفتم: دای‌جان چه می‌گویی؟ پدرشوهرم چند ساعتی نیست به شهر رفته! یعنی سریع جراحی شده، به رحمت خدا رفته؟! دای‌ام آرام مرا در آغوشِ مهربانش کشید و بر سرم بوسه‌ای از محبت زد و گفت: بله دخترم، سعی کن خودت را به خانه برسانی!

در همین حین، پدرشوهرم را همراه بستگان در کمال سلامت دیدم. خبری پر از وحشت و اضطراب گوشه‌ایم را فراگرفت، آهی از جنس آتش جگرم را شعله‌ور ساخت.

وای! انگار سخن از قربان‌حسین بود. قربانِ من قربانی دین شده؟ نقش بر زمین شدم؛ در حالی که امانتیِ قربان‌حسین در وجودم متلاطم بود. پایم پیچ

خورد، بر روی یکی از گورهای قبرستان افتادم. سنگی زمخت و خارا به پهلوی راستم فرو رفت. سرِ یادگاری قربان حسین را همراه با پهلوی مادرش نشانه گرفت. نفس‌هایم یخ بسته، در سینه‌ام حبس شد. زنان با گریه و فغان بر جسم بی‌جانم آب می‌پاشیدند. افتان و خیزان، کشان کشان همراه با حاصل عشق‌مان، مرا سوی خانه می‌بردند. آتش قلبم به قدری شعله‌ور بود که درد افتادن روی سنگ زمخت در مقابل آن چیزی نبود.

رضوان می‌گوید: برادر و مادرم همراه پدر به بیمارستان رفته بودند؛ من خانه بودم. با دیدن دسته‌ی عزاداری در روستا، علت را پرسیدم، گفتند: سالگرد شهید خالقی است؛ اما دایی گلشنده گفت: رضوان، پدرت به رحمت خدا رفته. باید خودمان را آماده کنیم، اما گریه فک و فامیل و نزدیکان، حاکی از چیز دیگری بود. در میان گروه عزاداری، معلمان و دانش‌آموزان نیز به چشم می‌آمدند.

من به خیال خود به استقبال از جنازه‌ی پدر به راه افتادم. کرم را در حالی دیدم که در آمبولانس نشسته بود، او با کمری شکسته از شدت غم، پایین آمد. با صورتی غمناک، مات و مبهوت نگاهم کرده، گفت: پدرمان سالم است، کسی که پرکشیده، برادرِ عزیزمان قربان است، که به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمده!

وای چه قدر مصیبت بار بود! شنیدن خبرِ شهادت برادری از زبانِ برادر دیگرش! خدایا انگار که خم شدن کمر برادرم کرم، یک‌مرتبه سراغ من نیز آمده، استخوان‌هایم مورد ضرب قرار گرفته است. نه نای حرکت داشتم و نه قدرتِ نشستن! نگاه‌های ناامیدم را سویِ خودروی حاملِ جنازه، روانه نموده بودم.



پیکر پاکِ عزیزتر از جانم را، برای وداعِ اعضای خانواده به خانه آوردند. من به خاطر احترام به بزرگترها، و آنان نیز به خاطر رعایتِ حالَم که نوعروسی بیش نبودم و کودکی در بطن داشتم، اجازه‌ی دیدنِ چهره‌ی ماهِ عزیزتر از جانم را ندادند؛ از من اصرار بود و از آنان انکار. افسوس و هزاران افسوس که حال درونم را درک نکردند و من، همیشه‌ی خدا در حسرتِ آخرین دیدارِ یارِ عزیز ماندم.

شب تاریک و بیم‌موج و گردابی چنین حائل

کجا دانند حال ما، سبک‌بالان ساحل‌ها

خواهرش ملیحه نیز در تکمیلِ خبرِ شهادت برادر، چنین می‌گوید: در حالی که نوجوانی بیش نبودم، برای آوردن آب شرب، بر سر چشمه می‌رفتم، یکی از همسایگان، جلوی مرا گرفت و گفت: دخترجان! خبرداری برادرت قربان حسین شهید شده؟! با لحنِ گفتارِ جاهلانهِی همسایه، انگار دنیا بر سرم خراب شده بود و من در لابه‌لای خرابی‌ها و آوارها در تکاپو و شاید در بهت بودم.

انگار روحم از بدنم جدا شده بود. در اثر شنیدن خبرِ بهت‌آمیز، شوکه شده بودم؛ نه پای رفتن داشتم، نه نای نشستن. بغضِ سنگین، در گلو مانع گفتگویم شده بود. این فشار به حدی بود که حنجره‌ام آسیب دید و بعدها راهی اتاق عمل برای جراحی حنجره‌ام شدم؛ با کمک برادر عزیزم کرم، حنجره‌ام سلامتی‌اش را بازیافت.

اگر آن روز کرم در پی درمان حنجره‌ام نبود، آیا امروز می‌توانستم از دلاور مردی‌ها و رشادت‌های عزیزانم برای تان بگویم؟ آیا در هنگام دلتنگی،



می‌توانستم نام‌های مقدس‌شان را بر زبان بیاورم؟ اگر فداکاری کرم نبود، بغض خواهرانه‌ام در فریادی بی‌صدا خفه می‌شد و غم‌هایم مرا از پای درمی‌آوردند. انگار کرم خود می‌دانست که اشک‌های خواهرش، باید برای عزیز دیگری آماده شود!

سکوت سرگردان و آه‌های سرد و جانکاه خواهر، سکوت اتاق را هرازگاهی در هم می‌شکست و صدای بغض‌آلود حنجره‌ی غمگینش، وجودمان را به تلاطم می‌انداخت؛ حتی گفتن و نوشتن را نیز به سخت‌تر می‌ساخت.

خانواده می‌گوید: بعد از مراسم شهادت، در بهار سال ۱۳۶۱، به نمایندگی از ارتش [تیپ ۵۸ ذوالفقار]، دو فرد نظامی از سوی فرماندهش، یعقوب علیاری، تقدیر نامه‌ای می‌آورند که، محتوای آن خطاب به برادران و بازماندگان قربان‌حسین چنین قید شده بود: زمانی که حمله رخ داد در حاجیان گیلان‌غرب، شهید قربان‌حسین حدود ۱۶ تانک و نفربر دشمن را دلاورانه منهدم ساخت؛ احسنت به پدر و مادری که چنین فرزندی را تربیت و تقدیم نظام جمهوری اسلامی نموده و در جبهه‌ی حق علیه باطل، قهرمانانه و شجاعانه از خاک پاک و میهن و ناموس و شرف ملت و کشور خود دفاع کرده، از جان خود گذشت. مرحبا به شیر حلال و نان حلالی که به او داده‌اید، همچنین انتخاب نام نیکوی او که واقعاً برای قربانی شدن در راه امام حسین(ع)، حضرت عباس و علی اکبر و قاسم تا کربلا رفت و خطر را به جان خرید و فداکارانه دفاع نمود و شربت شهادت را نوشید. شما که برادر سرباز شهیدمان قربان‌حسینی، اگر در هر موقعیتی یا هنگام رفتن بر سر مزارش او را یاد می‌کنید، من همیشه عشقش و یادش را در قلبم دارم.. ستودنی بود خُلق پاک دوستانی که، ابا دارند از این‌که جنازه‌ی دوستان

عزیزشان به دست دشمن بیفتد و تا آخرین قطره‌ی خون، از جان گذشتگی می‌کنند تا از دست دشمن نجاتش دهند.

چند ماه بعد از شهادت قربان حسین، موعد تولد یادگاریش فرارسید. با به دنیا آمدنش، سیلی از غم و دشتی از شادی وجودمان را فراگرفته بود. گریه‌های کودک امانم را می‌برید و بند دلم را پاره می‌کرد. در گریه‌هایش، مرثیه‌های بی‌پدری را با عمق جان لمس می‌کردم؛ بدون آن‌که کودکم بداند که چرا این‌طور ناله سر می‌دهد، دل ویران و داغدارم را آشوب می‌کرد. نام عزیزش را به اقتباس از نام پدر شهیدش، محمدحسین نهادیم. او باید چیزی از پدرش به یادگار می‌داشت و آن، نام مقدس حسین، وجه مشترک پدر و پسر بود و می‌توانست بهترین ارتباط و عطوفت قلبی در هر دو عالم برای‌شان باشد.

کودک ما آرام آرام بزرگ می‌شد. عزیز همه‌ی خانواده و فامیل شده بود، من نیز دل در گرو یادگاری عشقم، روزهایم را می‌گذراندم. محمدحسین پا گرفت؛ من نیز پا به پای او دوباره پا گرفتم. زبان می‌گشود، غم از دل می‌گشودم. اما با گذر از ایام تلخ و شیرین زندگانیم، محمدحسین می‌خواست اطراف خود را بشناسد. عموکرم [عموی بزرگش]، با رادمردی، خطاب به اعضای خانواده گفت: دوست ندارم پیش این کودک [محمدحسین]، سمیه مرا بابا خطاب کند؛ به احترام محمدحسین، سمیه نیز مرا عمو خطاب کند، تا کودک برادر شهیدم، به مرور سراغ پدرش را نگیرد. زمانی که به حد کمال و بلوغ رسید، همه چیز را به او می‌گوییم. این درد بی‌درمان، برای عموی عزیز و مهربانش، غیرقابل تحمل بود.

اما عمو نمی‌دانست تا زمان بلوغ محمدحسین، خودش نیز کربلائی، یا چه



بگویم، حسینی خواهد شد!

آقاكرم آنقدر مؤدب بود كه بعد از شهادت همسر، در مقابل من، حتى با همسرش روابط عاشقانه‌ی سابق را نداشت تا مبدا اسائهی ادبی به همسر قربان حسین شود.



## کرم در کنار خانواده و فامیل

کرم در سال ۱۳۶۳ صاحب دختری شد؛ فرزندش را سمیه نام نهاد. کرم عشق عجیبی به سمیه داشت، چراکه فرزند اولش قبل از تولد، سقط شده بود، بنابراین سمیه دومین نوهی پسری خانواده احمدی، جایگاه خاصی یافته بود. به نقل از خواهرِ حدیقه خانم، زمانی که سمیه به دنیا آمده بود، شب سیسمونی، پدرش وسایل خانه و خوراکی های متفاوتی خریده بود و گفت: فرح خانم می تونی خورشت درست کنی! گفتم: بله؛ سپس مشغول شدم. با توجه به سن کم بنده، بعد از باز کردن درِ زودپز، همگی بالاخص آقا کرم، به آشپزی ام که به جای خورشت، آبگوشت بار گذاشته بودم، خندیدند و سر به سرم گذاشتند.

با سروسامان گرفتن همسر قربان حسین با برادر شوهرم رضوان، عموی دوم محمدحسین، که جای خالی پدر را برای مادرش پر کرده بود، مشهدی کرم خیالش راحت شده، عزم سفر و اسباب کشی سوی شهر را مطرح کرد.

همسرش حدیقه، از آن روزها می گوید: بعد از دو سال از شروع زندگی مشترک، حاصل عشقمان، سمیه عزیزم، نور چشمان پدر، پا به عرصه ی هستی نهاده بود. همزمان با نوزادی سمیه، کرم در بیمارستان خلخال مشغول به کار شد. مسئولیتش، دادن بلیط به بیماران بود. آنجا نیز از یاد فقرا و کسانی که از روستاهای دوردست، خود را به بیمارستان می رساندند غفلت نمی کرد و عاشق خدمت رسانی بود. با قوت گرفتن کار کرم در بیمارستان، من و سمیه نیز همراه کرم راهی شهر شده، اسباب و اثاثیه زندگی مان را به شهر آوردیم تا کرم جهت حضور در محل کارش با مشکلی مواجه نشود.

پس از طی چند ماه، مادرِ کرم از دوری پسر بزرگش بی‌تابی کرده، با دادِ برخاسته از محبتِ درون گفت: همه‌ی هستی مادر، با رفتنت به شهر، بیچاره شده‌ام. نمی‌توانم فاصله‌ی دورِ روستا تا شهر را تحمل کنم. بی‌کس و بی‌پناهم کردی، همه پشت گرمی وجودم؛ نمی‌توانم بی‌تو باشم. با وجود این که قربان‌حسین تازه به شهادت رسیده بود، کرم با دیدن این همه عشق و ناراحتی از سوی مادر، بلافاصله کار در بیمارستان و زندگی در شهر را رها کرده، همراه خانواده به آغوش پر از مهر مادر بازگشته و دوباره کارهای خدمت‌رسانی به روستائیان را از سر گرفت.

وقتی به خانه‌ی پدرشوهرم رسیدیم، در اثر بارش شدید، جوی کوچکی از وسط خانه در حال عبور بود. کرم بعد از رسیدن، مشغول سروسامان دادن به خانه‌ی پدر شد. او برای آشناها و فامیل‌هایی که دارای فرزند نبودند، نقش فرزند و برای کسانی که پدر نداشتند نقش پدری را ایفا می‌کرد. فامیل دوست و اهل صله‌ی رحم بود. از جان‌گذشتگی فوق‌العاده‌ای داشت؛ شاید یک فرشته‌ای بود در قالب انسانی به تمام معنا! درست مانند برادرش قربان‌حسین!

از زبان دختر عمو که ساکن تهران بود: به رسم قدیم روستائیان، صمیمیت و مهربانی و نزدیکی بین دو خانواده [عمو احمد و پدرم]، باعث شده بود تا ما همدیگر را مانند برادر و خواهر بدانیم؛ کسی فکر نمی‌کرد ما دخترعمو پسرعمو باشیم. کرم و برادرم، دوست صمیمی و هم‌رزم هم بودند، تا حدی که بچه‌هایم فکر نمی‌کردند که کرم پسرعموی من است و برادر من نیست! کرم قبل از اعزام به جبهه، به قصد احوال‌پرسی، مهمان خانها شد. با چرخاندن چشمان پاک و معصومش، متوجه کمبود وسایل خانها شد.

بدون این که چیزی بگوید، بلافاصله به بازار رفت، از جهاز عروس گرفته تا انواع خوراکی‌ها را برایم تهیه کرد؛ حتی قاشق، چنگال خانام را. شب همان روز خانواده‌ام را به رستوران برد. پسرم با دیدن این صحنه‌ها به خودش جرات داد تا آنچه را که در عالم کودکی به دل داشت را، بر زبان بیاورد. مادر چرا دایی برای من پسته، آب‌میوه نمی‌خرد؟ با شنیدن این حرف، فوراً خواسته‌اش را برآورده کرد.

از ادب و معرفت و احترام کرم نسبت به بزرگترها می‌گفت: سمیه دخترش یک‌ساله بود که مریض شد. او را به دکتر بردیم، عمو احمد [پدرکرم] نیز همراهان بود. همگی بعد از ویزیت به خانه‌ی ما آمدند. به‌خاطر حضور پدرش، بنا به احترامی که به او داشت، خجالت می‌کشید سمیه را در آغوش بگیرد. با لحن آرام گفت: خواهر می‌شود ما بین من و پدر حائل شوی تا داروها و شربت را به سمیه بخورانم! خیلی با حیا بود، حتی با این کار می‌خواست نگاه‌های پر از شرم و حیایش، با نگاه پدر تلاقی نشود، تا با مانع بودن من، بین او و پدرش، حق پدری را برای سمیه ادا کند.

یکی از روزهای تابستان، برای بیلاق به روستا بازگشته بودیم. دست دخترم لای زنجیر دوچرخه گیر کرد. برای در آوردنش آن‌قدر به انگشتش فشار آورد که کم مانده بود انگشتش قطع شود. کرم با دیدن این صحنه، بلافاصله با تراکتور، ما را به بیمارستان شهر رسانده، دخترم را نجات داد. بعد از سال‌ها هنوز هم که هنوز است، دخترم با نگاه به انگشتش، از ایثار شهید کرم می‌گوید و سلامتیش را مدیون او می‌داند.

## وداع با کرم

با وجود عشق و علاقه‌ی زیادی که به فرزند و خانواده‌اش داشت، اما عشق به رفتن در مسیری که برادر رفته بود، رهایش نمی‌کرد. پس از گذشت ۳ سال، فرزند دوشم در راه بود. عشق و علاقه به مجاهدت در راه خداوند، او را به جبهه کشاند. هیچ قدرتی نتوانست عزم راسخ او را به تزلزل کشاند و ایمان و عقیده‌ی والایش را دچار تردید کند. کرم نیز پیرو بیانات امام(ره) اصرار به حضور در جبهه داشت، از آن جا که برادر شهیدش قربان حسین، پیش از وی، جان خویش را در راه اسلام فدا نموده بود، معتقد بود که باید برای بدست گرفتن سلاح افتاده‌ی برادرش، رهسپار جبهه‌ها شود. چه بگوییم از کرم، اسوه‌ی صبر، گذشت و ایثار، که جان خود را در طبق اخلاص گذاشت.

در تاریخ ۱۳۶۴/۴/۷ بعد از چهل و پنج روز در پادگان الغدیر مراغه، آموزش عمومی نظامی را سپری کرد و پس از یک هفته مرخصی، به منطقه‌ی پنجوین شیخ صالح و سلیمانیه اعزام شد. در دفترچه خاطراتی که هنوز هم دخترش در حفظ و نگهداری آن کوشیده، انگیزه‌ی خود را از حضور در جبهه چنین بیان می‌دارد: با توجه به موقعیت زمان، وظیفه‌ی شرعی خودم احساس نمودم که به یاری خدا، لباس رزم بر تن بپوشم و سلاح جنگ را بدست گیرم و در جبهه‌های حق حضور یابم و به کمک رزمندگان کفر ستیز اسلام بشتابم، بر هر فرد مسلمان واجب است در راه خدا جهاد کند همان گونه که پیامبر(ص) فرمودند: بهترین عمل مؤمن، جهاد در راه خداست، برای حفظ دین و قرآن و پاسداری از حریم مقدس اسلام گام بردارم.



اما حدیقه، همسر نجیب و مهربان، که چهره‌ی آرام و صبور و مهربان و محببه‌اش، همیشه حاکی از حیای درون او بوده، می‌گوید: روزی آقا کرم، اعضای فامیل را سوار تراکتور کرده، از روستای بفرآجرده به روستای خانقاه‌سادات، به قصد زیارت حضرت سیددانیال می‌برد که بین راه با توجه به سوز همیشگی که در هوای خلخال مشهود است، متوجه کرخ شدن انگشتان مادر خانم از برودت هوا شده، فوری دستکشش را درآورده به مادرخانمش داد تا از سرما ساعتی در امان بماند.

کرم با روح خستگی ناپذیرش، از هیچ نوع کمکی به اطرافیانش دریغ نمی‌کرد؛ از تهیه علوفه‌ی دامی گرفته تا مهربانی با حیوانات زبان‌بسته که این خُلُق حسنه را از امام حسن مجتبی(ع) به ارث برده بود و خیلی کارهای دیگری که می‌توانست روح معنوی را در او افزون کند.

بعد از اتمام کارهای خانه، صبحانه مفصلی را تهیه کرده، اعضای خانواده را بر خوانِ کرم خداوندی فراخواند. البته با توجه به این‌که بعد از شهادت قربان، کرم در غمی سترگ فرورفته و غم بی‌برادری کمرش را خمیده بود، فقط صبرِ شهادت، تسلاهی دلش بود. مادرش با نگاه‌های نافذ و درایتش، غم وجودیِ کرم را از اعماق قلب حس می‌کرد. آهسته با دلی سوزان می‌گفت: عزیز مادر، این همه غصه برای چیست؟ من که مادر تو هستم با دیدنت غم از دل می‌شویم پس چرا تو، آشفتگی‌هایت را به درون می‌ریزی؟ کرم گفت: مادر، دلم را شرحه شرحه نکن، بعد از شهادت برادرم، هرگز مرا خوشحال نخواهی دید؛ چگونه خوشحال باشم! حال آن‌که بی برادری، کرم را خمیده! علاوه بر عظمت شهادت، تنها دلخوشی‌اش تولد و پاگرفتن محمدحسین، یادگاری برادر[قربان حسین] بود و بس!



گلشنده می‌گوید: پسرک عزیزم [محمدحسین] در حال پاگرفتن بود و دخترک آقاكرم [سمیه] نیز در حال بزرگ شدن. به شوخی سویم برگشته، گفت: گلشن خانم باید دخترم را عروس خود کنی. با همه بزرگواری‌ها می‌خواست، داغ غم برادرش را با حرف‌های شیرین سپری کنم.

پدرش می‌گفت: چراغی به مبارکی سال نو روشن کنید، خدا فرزندان دیگرمان را سلامت دارد، اما در هر اموری که نشان از خوشی بود با ممانعت کرم روبرو می‌شدیم.

روزی کرم گفت: حدیقه! بعد از شهادت برادرم، تصمیم برای عزیمت به جبهه را دارم اما مادرش مانع از رفتن او بود، می‌گفت: با این برف و بوران می‌خواهی چکار کنی؟ گفتن این الفاظ از زبان مادر بهانه بود، مگر او به روحیه‌ی فرزند برومند خود آشنایی نداشت؟ مادر، داغ فرزند چشیده بود و می‌دانست که رفتن به جبهه و جنگ و میدانِ بلا، یعنی چه؟

به او گفت: تاب دوریت را ندارم، اجازه‌ی رفتن نداری! کرم گفت: چه می‌گوئید مادر! دوستانم در شهر منتظرم هستند، باید سریع خود را به آن‌ها برسانم. فردا عصر، عازم منطقه‌ی جنگی هستیم.

به روایت خواهرش، بعد از شهادت قربان حسین، کرم عزمش را برای رفتن به جبهه جزم کرد. زمان اعزامش اول صبح بود؛ به قصد خداحافظی، همه را بیدار کرده، از همه همسایگان، با وجود اینکه کسی را نیازرده بود، طلب حلالیت نمود. پدر بیچاره‌ام با دیدن صحنه‌های خداحافظی، با صدایی غم‌آلود و شکسته گفت: مطمئنم که کرم، دیگر باز نخواهد گشت، او با آغوش باز به دیدار شهادت می‌رود.

مادر مهربان، که حریف دلاورمردی‌های پسر غیور خود نشده بود، گفت:  
پسرم خدا پشت و پناحت باشد.

ای نازنین پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای

کَت<sup>۱</sup> خون ما، حلال‌تر از شیر مادر است<sup>۲</sup>

اما حذیقه بود و هزاران فکر و خیال، که شاید همسرم برود و دیگر برنگردد.  
حذیقه، افسار سخن به دست گرفته، می‌گوید: در بدرقه یا چه بگویم وداع  
آخرم، در حالی که فرزند یک ساله‌ام، سمیه را در آغوش داشتم، همراه  
مادرشوهرم، برای خداحافظی با عزیزم، کنار در، حاضر شدیم. مادرش قرآن  
به دست داشت و کرم در حال بوسه بر قرآن و سمیه در آغوشم. من با  
کودک در آغوش و همسر راست‌قامتی که استوار در مقابلم ایستاده بود،  
یارای دل‌کندن از عزیزی که انگار عمر مرا با خود می‌برد و کاسه عمرم را  
در هم می‌شکست نداشتم. در همین گیر و دار کودک یک ساله‌ی در آغوشم،  
خود را به عقب و جلو می‌راند و می‌گفت: بابا! بابا! انگار سمیه می‌دانست  
بابا راه دور و درازی در پیش دارد. انگار سمیه می‌دانست دیگر بازگشت  
بابایی در کار نخواهد بود و شاید سمیه می‌دانست آرزوی پریدن در آغوش  
پدر را فقط در دل کوچکِ غم‌زده‌اش تا آخر عمر آرزو خواهد کرد و برایش  
حسرتی بزرگ خواهد بود.

سمیه‌ام با وَرجه و رُجه‌ی کودکانه‌اش به من می‌گفت: مادر! نگذار پدرم  
برود! نگذار پدرم مهمان غربتی غم‌آلود شود و قلب دخترک خود را گرفتار  
بی‌پدري کند، اما کودکم نمی‌توانست اضطراب سخن را نمایان کند.

۱. مخفف که تو

۲. شعر حافظ



غم عجیبی دلم را فراگرفت؛ چرا سمیه گاه می‌خندد و گاه خودش را به طرف پدر پرت می‌کند! گاه طول راه پدر را با دنیای کودکانه‌اش، با چشمان کوچکش، آب می‌زند. سمیه‌ام! کوچکم! کمی آرام بگیر! که زنان را در رهسپاری شوهران بر سفر طولانی، دنیایی از حرف‌ها و خداحافظی‌ها و نگاه‌های پر معنایست... کمی آرام بگیر!

اما پدر مهربانش، بیشتر از سمیه در تکاپو بود تا خود را به دوستانِ منتظرِ دیار عشق برساند. با خود احساس می‌کردم شاید می‌خواهد پری از پرواز کبوتران عشق برای خود بگیرد و بال بگسترد و راه منطقه‌ی عملیاتی [پنجوین] را پیش گیرد. حرکاتش کاملاً نشان می‌داد که از من و فرزند و والدین و دنیایش براحتی گذشته است.

اما! دخترک کوچکم! کمی آرام بگیر! اشک‌هایت برای بابایی که در فکر فناء فی الله و فنا شدن در راه اربابش امام حسین (ع) است، برای تو بهانه‌ی ماندن نمی‌شود؟! تلاش نکن، او اربابش را انتخاب کرده و جواب بهانه‌ات را با ماندن نخواهد داد، هر چند که می‌داند تو تنها فرزند و جگر گوشه‌ی او هستی!

او درس آموخته‌ی ارباب، سپهسالار است و می‌داند اربابش، رقیه‌ی سه ساله‌اش را از آغوش خود برای حفظ اسلام عزیزش، در آغوش مادر گذاشت. او نیز این ارثیه‌ی ارباب را، با بهترین و شیرین‌ترین لحظه‌های تلاشت برای ماندنش، عوض نخواهد کرد. عزیزم، کمی آرام بگیر تا این مادر پریشان، با پدر خداحافظی کند. اما این‌ها همه در قلبم بود و حیای عروس از مادر شوهر و خجالت از حضور مادر شوهر، مانع از ابرازِ حتی یک کلمه‌ی عشق‌آمیز بود.

این‌ها تنها حیای زنانه من نبود، بلکه کرم عزیزم نیز، از حضور مادر حیا می‌کرد تا بر روی کودکِ بی‌تابش بوسه‌ای نثار کند، تا شاید شکوفا شدن غنچه‌ی لب‌های پدر با لمس لب‌های پدر به گونه‌های اشک آلود سمیه، آرامشی بر دل سمیه‌اش هدیه کند. مادرِ فهیمِ کرم، با دیدن این صحنه‌ی عجیب، خود را پشت درکشید و از حضور سه نفره‌ی ما فاصله گرفت تا کرم، گونه‌ی اشک‌آلودِ دخترکِ ماهش را بوسه زند و این آخرین بوسه‌ی سمیه در کنجِ غربتِ زندگی‌اش، برای هدیه به یادگار بماند.

مادر بزرگ، خوب می‌دانست که دختران، بیشتر بابایی‌اند و سمیه باید لحظه‌ی وداع، با بابا عشق بازی کند. انگار دخترکم می‌گفت، بابا نرو! ما منتظر برادری هستیم؛ می‌توانیم در کنار هم، چهار نفری خوشبخت شویم و با آرزوهای خوب زندگی را سپری کنیم؛ اما انگار عشق بی‌حد پدر به ارباب و سالارش، حتی شیرینی لحظه‌ی دوباره پدر شدن را از چشمان عاشقش گرفته بود. وای چه عشق بی‌مثالی! انگار با عشق خدایی خود می‌گفت:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟

فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی، هر دو جهانش بخشی

دیوانه‌ی تو، هر دو جهان را چه کند؟

اما غافل از این‌که او، تصمیمِ راسخ و آهنین گرفته و هیچ بازگشتی از اراده‌ی راسخ خود ندارد. در حین بارش برف‌های سخت زمستانِ روستای بفراجرد، از عزیزانش جدا شده، حیاط خانه را ترک گفت. آیا باز خواهد گشت یا نه؟ خدا می‌دانست و بس!



عشق به امام، عشق به میهن، عشق به بقای اسلام، در جان و روح او چنان  
اثر کرده بود که در سرمای زمستان، مسیر چند کیلومتری روستای بفراجرد  
تا طولش خلخال را با پای پیاده طی کرده، تا خود را به جمع رزمندگان  
اعزامی برساند.



## کرم در جبهه

وقتی سراغ هم‌زمان شهید کرم احمدی را گرفتیم، همه، آدرس دوست و هم‌زمش آقای سیدغفار موسوی، پاسدار بازنشسته را نشان‌مان دادند. هر وقت خواستار نقل خاطراتش می‌شدیم، عاشقانه حضور می‌یافت. برادر مخلصی که هنوز، خاطرات جنگ و جبهه را به فراموشی نسپرده بود. خاطراتی از جنس عشق در نظر هر کدام از رزمندگان، مانند گلی بود در گلستان. در اولین فرصت، به محض اطلاع یافتن از جمع‌آوری خاطرات شهید، علاوه بر این‌که مشوق ما شدند، سعی کردند مقدمات یا افرادی را که به این خاطرات نزدیک بودند را به ما معرفی کرده و سریع جلسات هماهنگی را بگذارند. از جمله اقدام مهم ایشان، تهیه‌ی دستگاه رکورد ضبط صدا برای نویسندگان خاطرات شهدا بود که واقعاً کمک شایانی به ما کرده و این عمل ایشان، تحسین برانگیز بود.

سیدغفار می‌گوید: سال ۶۴ برای مرحله دوم، که قصد رفتن مجدد به جبهه را داشتیم، قرار بود نیروهای اعزامی در حیاط بسیج سپاه گردهم‌آیند. بعد از صرف غذا، ساعت یک و نیم الی ۲ بعد از ظهر، زمان سازماندهی نیروها بود. همه‌ی نیروها سریع به صف شدند؛ من در ۱۲ سالگی، نفر دوم صف بودم. مردی که در صف اول بود را با اشاره دست به سوی خود متوجه کردم. آقا! من قدم جهت استفاده از برنامه‌ی توجیهی یاری نمی‌دهد، اگر امکان دارد، نفر اول صف باشم و شما دومی! در همین لحظه مردی به طرفم برگشت. مردی بود با ریش بلند و چهره‌ای نورانی. به محض شنیدن حرفم سریع مرا جلو راند و خود، پشت سرم جای گرفت. آقای احمدی با همان لهجه‌ی



شیرین آذری مرا تحسین کرد.

بعد از به صف کردن نیروها، حین اعزام، مرحوم حجه الاسلام یکتایی [امام جمعه موقت]، اقدام به سخنرانی نمودند. بعد از مراسم، رزمندگانِ عازم میدان، از زیر قرآن به داخل اتوبوس هدایت شدند؛ وقتی سوار اتوبوس شدیم، هر کس پی یافتن دوستی برای خود بود. کرم احمدی سریع مرا صدا کرد و گفت: آقای فارس‌زبان! شما بیا پیش من بنشین! [ما فارس زبان از تات خلخال هستیم].

من از انتهای اتوبوس خود را به طرف جلو رسانده، کنار صندلی او جای گرفتم؛ سپس باب دوستی و رفاقتم با ایشان آغاز شد. ساعت‌ها بعد از حرکت، در الغدیر مراغه ساکن شدیم. بعد از طی آموزش ۱۵ روزه، برای مدت ده روز جهت مرخصی به خانه بازگشتیم.

من در این مدت با ممانعت والدینم، مثل همه‌ی پدران و مادرانی که نسبت به همه‌ی فرزندان، عشق و دلسوزی دارند، به اصرارشان که با سن و سال کم خود، نمی‌توانی کاری را در جبهه پیش ببری! ایجاد مشکل می‌کنی و... مواجه شدم، ولی من در اوان نوجوانی که پاک‌ترین دوران هر نوجوان است، راه و مسیر خود را عاشقانه انتخاب کرده بودم و در برابر دلایل خانواده، با صراحت ایستادگی کردم. روزها از پی هم سپری شد؛ روز اعزام فرا رسید. من و کرم باید دو نفری خود را برای رفتن آماده می‌کردیم. محل قرار ما ساعت ۱۰ صبح در کافه‌ی بین راهی خلخال، جنب بازار بود.

بعد از ملاقات همدیگر، سریع به طرف تبریز به راه افتاده، از مسیر تبریز، مستقیم سوی منطقه‌ی عملیاتی [شیخ صالح پنجوبین] عراق، راهی شدیم. بعد از پیاده شدن از اتوبوس، برادران آذری‌زبان سر به سرم می‌گذاشتند



و می گفتند: بچه چیه؟ جنگ چیه! اما من به حرف‌های هیچ‌کدام بهایی نمی‌دادم، هدفم را در پیش گرفته، با دیدن منطقه‌ی جنگی، شوق عجیبی در وجودم حاصل شده بود.

در انتصاب مسئولیت‌ها برای عزیزان، مسئولیت تبلیغات، به بنده محول شد. کرم احمدی در روستای خودشان به‌خاطر انجام امور کشاورزی، تراکتور داشت، به رانندگی با خودروی سنگین آشنایی داشت، به همین خاطر به سمت رانندگی خودروی [ایفا] جهت انجام امور تدارکاتی انتخاب شد.

به همین روال، هرکس مشغول مسئولیت‌های محوله خود بود. نزدیک ایام دهه‌ی فجر، از [موقعیت هشت] بی‌سیم زدند تا فرماندهی گردان سپاه، مسئول تبلیغات خود را جهت اخذ مسابقات ۲۲ بهمن به مقر ارتش فرستاده، بین رزمندگان مسابقه اجرا شود. شهید قلی‌پور [از فرماندهان دلاور گیلان] که اکنون نیز بلواری به نام ایشان در رشت نام‌گذاری گردیده، بنده را جهت تحویل بسته‌ی فرهنگی فرستادند.

من به آدرس ذکر شده ارتش رفته، پس از روبرویی با جوان چابک و چالاک، با معرفی خود به عنوان مسئول تبلیغات، سراغ بسته‌های فرهنگی را گرفتم. ایشان به مدت پنج دقیقه فقط به سن و سال من و مسئولیتم خندیدند و گفتند: حتماً مزاح می‌کنی، مسئول تبلیغات بیاید! شما برای چه آمدید! او که در ناباوری بود، فوراً با بی‌سیم از مقر فرماندهی ما، صحت گفته‌هایم را جویا شده، بسته‌هایم را تحویل داد. تازه باورش شده بود که بسیجیان خمینی (ره) با سن و سال کم خود این‌گونه در لشکر مخلص خدا جای گرفته‌اند.

بعد از بازگشت، بسته‌ها را بین عزیزان رزمنده تقسیم کردم، اما کرم هم‌چنان



فداکارانه با جدیت تمام، در تلاش و رفت و آمد با خودرو بود. آری این مرد را سراغی از خستگی نبود؛ انگار خواب به سراغش نمی‌آمد تا از خستگی‌ها برهد. تکاپو و رفت و آمدهای مکرر برای انتقال رزمندگان غیور اسلام، مهمات، غذا و آب، نه تنها او را خسته نمی‌کرد بلکه نیاز رزمندگان را برآورده ساخته، قوت و نیرویی وافر می‌گرفت.

لحظه‌ای که رزمندگان پیاده و سینه‌خیز کمین می‌گرفتند، کرم پای خود را بر روی گاز خودرو می‌گذاشت و سریع به این سو و آن سو می‌رفت. انگار [وجعلناهی] خوانده بود تا دشمن کوردل و کور باطن، او را نبیند. واقعاً تعجب انگیز بود، چرا موشک‌ها و خمپاره‌ها با آن همه رفت و آمد، سراغ او نمی‌آمدند. این فداکاری در حالی بود که با شدت گرفتن تیر و ترکش، همه در فکر پناهگاه بودند، ولی خودروی ایفا به رانندگی کرم، آن‌هم با ارتفاع سه‌متری، با سوراخ سوراخ شدن دیواره‌های چادر خودرو، نودونه درصد مورد دید دشمن بود و هدف خمپاره و تیر و ترکش می‌شد اما کارهایش را عادی انجام می‌داد. اخلاص بی وقفه‌اش، مثال زدنی بود؛ این بود نتیجه‌ی کارِ مردان بی‌ادعا!

طبق معمول همیشه هر جا ایثار بود، کرم در صف اول بود. روزی سراغم آمد و گفت: سیدغفار! بیا دنبال غذا و لباس برویم؛ برادر قلی‌زاده، اجازه صادر کرده اند، اما، ما درحالی می‌رفتیم که، عارف به قانون جاده بودیم. ساعت شش به بعد در جاده‌ی کردستان، تأمین جاده بود و کسی حق ورود و خروج نداشت. هر رزمنده‌ای در آن حوالی و آن ساعات هر کجا بود مجبور به توقف می‌شد. کار ما ساعت پنج و نیم تمام شد، من خواستار خواب و استراحت در ستاد شدم، ولی کرم، مانع از توقف شد و گفت:

بیا باید برگردیم. من اعلام انصراف از بازگشت مان نمودم، او سریع سوار خودرو شد. پایش را روی پدال گاز گذاشت، وقتی روحیه‌ی جدی او را برای بازگشت دیدم، [از طرفی، دستور فرماندهان مردّم ساخته بود] سریع سوتِ دهنی به قصد توقف زدم. کرم باز ایستاد و دنده عقب برگشت، من سوار ایفا شدم، به پنج کیلومتری که رسیدیم، زمین آن‌جا را باتلاق و آب گرفته بود. کرم پا بر روی گاز با سرعت به مسیرش ادامه داد تا این که در باتلاق گیر افتادیم.

نه می‌توانستیم جلو برویم نه عقب! غروب سهمگینی بود. حضور منافقین را در منطقه شنیده بودیم. آن‌ها لباس‌های آن دسته از پاسدارانی که شهیدشان کرده بودند را به تن کرده، در جاده حاضر شده، با علامت توقف جعلی، سعی در شناسایی و دعوت رزمندگان جهت صرف کیک و شیرینی می‌نمودند. با جملاتی نظیر خدا قوت برادر -خسته نباشی - اجرتان با خدا و غیره که، کاملاً احساس می‌شد نیروهای خودی هستند، رزمندگان را طرف دره نزدیک جاده کشانده، سر رزمندگان را از بدن جدا و در خاک درّه مدفون می‌کردند.

کسی نمی‌دانست رزمندگان مظلوم کجایند، چه دردِ جان‌فرسایی سرنوشت آن‌ها را برگرفته است. این در حالی بود که بعدها چندین جنازه از جوانان ایرانی از آن مکان کشف شد! گرچه پر پرواز همه‌شان به سویِ الله و جاده سبز اهدنا الصراط المستقیم و ایستگاه‌شان، مکان سرخ شهادت بود، اما تلخ و گزنده بود.

[به‌جاست در این‌جا یادی کنیم از شهید سرافراز اسلام، محسن حججی؛ او که از نسل دهه‌ی ۷۰ بود و همچون مولایش حسین(ع) به دست شمر

زمان، سر از تن جدا گشت و به لقاء الله پیوست. این همان ادامه‌ی راه کربلاست، که این غیورمرد، گرچه دفاع مقدس را درک نکرده بود؛ اما قدم در راه شهیدان آن عصر نهاده، سرش را سرافراز و عزت‌مند، هدیه به اسلام می‌دهد. آری با رفتن این سرها، ریشه‌های درخت اسلام قوّت می‌گیرد و این از برکات انقلاب اسلامی و پرورش یافتن در دامان مادران درس‌آموخته در مکتب زینب(س) است.].

لحظه لحظه به ترسم می‌افزود. با خود می‌گفتم ای کاش در موقعیت لشگر قدس گیلان می‌ماندیم. معلوم نبود چه سرنوشتی در راه است، تا این‌که از دور، بولدوزری نمایان شد. مسیر گذر نزدیک بود، وای چه خواهیم کرد، آیا خودی است یا دشمن؟ اما بعد از چندی متوجه شدیم از نیروهای خودی هستند. سریع کمک‌مان کرده ایفا را بکسل کرده از باتلاق بیرون کشیدند، اما بعد از بازگشت به مقرمان، با برخورد قاطع فرمانده روبرو شدیم، خطاب به ما گفتند: با اعلام این همه احتیاط و هوشیارباش، چرا رعایت تردد در مسیر راه، آن‌هم این ساعات شام‌گاهی نکرده‌اید؛ شاید این برخورد، منجر به تویخ‌مان نیز می‌شد. به ناچار همه تقصیرات را گردن کرم انداختم ولی کرم جز سکوت حرفی نزد.

یکی از برادران برای مزاح گفت: یکی از منافقان بی‌سواد، برادر رزمنده‌ای را که با خودرو در جاده‌های اطراف در حال حرکت بود را دستگیر می‌کند. از او می‌پرسد: رزمنده‌ای؟ او می‌گوید: نه! چشمش به نوشته‌ای می‌افتد و می‌گوید این آیه‌ی قرآن است؟ چه نوشته شده؟ نصر من... و فتح قریب] یعنی چه؟ برادر رزمنده با شوخی می‌گوید: بابا جان این اسامی من و شرکای من است، یعنی این‌که [من و نصراله و فتح اله و قریب] این ماشین رو چهار



نفری هستیم شریک! همه با هم می‌زدیم زیر خنده.

در منطقه‌ی عملیاتی پنجوین [کله قندی، هزار قله]، نیروهای کرد عراق، به دستور صدام خائن، به جرم کمک به ایران، بمباران هوایی یا شیمیایی می‌شدند؛ انگار این کردهای بابصیرت را از آن دژخیمِ پلیدِ کورباطن، فاصله‌ها بود بی‌شمار!

ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را

پناه بردن به رزمندگان ایرانی از دستِ صدام دیوسیرت، برای کردهای عراق، امیدی برای رها شدن از تاریکی‌ها بود، و رزمندگان مانند شهابی می‌درخشیدند و جواب فداکاری را باید با ایثار و فداکاری می‌دادند. رزمندگان و دلیرمردان خمینی کبیر، در کمک به این جمعیتِ اکراد سرزمینِ عراق، با مهر ایرانی خود، از پا ننشسته، در پی دفاع از آنان برآمدند؛ رزمندها به راستی آیتی از خدا بودند.

بمباران با بارشِ بارانِ پیاپی همراه بود. سیل عظیمی منطقه را فراگرفته بود و مردم، اعم از پیر و کودک و جوان، همگی برای نجات خود در تکاپو بودند، چه مصیبت بار بود بارش متواتر بارانِ گلوله‌ها و تگرگ‌ها و بارانی از دودِ مه‌آلود شیمیایی و تلاقی آن‌ها با بارانِ نعمت خداوندی! و سیلِ مهیبِ گل‌آلود!

راستی فرق بود بین این باران و آن باران. پل بزرگ ارتباطی که به راحتی می‌توانست افراد را از آن‌سوی مرز، برای پناهندگی در ایران نجات بخشد، در اثر سیل خروشان و بارش‌های باران، تخریب شده بود. در گل و لای

ناشی از سیلابِ کوه‌های اطرافِ مرز، لودری در تلاش برای نجات آوارگان مانده در آن شرایط وحشتناک بود.

راننده موج‌شکن، از بچه‌های لشکر ۵ نصر مشهد مقدس، عاشقانه خود را به درون سیل خروشان می‌انداخت و در بیلِ لودر به مثال فرشتگانِ نجات‌بخش، بی‌پناهان را به این سوء انتقال داده، پناه می‌بخشید. گویی هاتفی از غیب و شهاب ثاقبی بود که، نه کفشی در پای و نه لباس گرمی در تن و نه آذوقه‌ای در بین. وضعیت رقت بارِ زنان و کودکانِ اکرادِ عراق، گریه‌آور بود. به جای این که ندای یاری رهبرشان را بشنوند، وحشیگری و کشتار و خون‌آشامیِ عظیمِ او را شاهد بودند. برخی گریه و فریاد می‌زدند، خونین و مالین، خار در پای، تیر خورده در طلبِ یاری و نجات بودند. بعد از پنج شش بار رفت و آمدهای مکرر درون سیل، توسط آن دلاورِ نترسِ میدان از شهر ضامن آهو [خراسان] که به طور مستمر مردم را از آن سو بدین سو منتقل می‌کرد، بالاخره تیری از سوی دشمن، آن عزیز سرافزار را نشانه گرفت و روح پاکش، بر بال فرشتگان، تا خداوند رهنمون شد.

خدایا چه صحنه‌های وحشتناک و غم‌انگیزی. زنان و آوارگان در یک سو، لودر در وسط سیلِ مهیب و رزمندگان به همراه بخشی از آوارگان در سوی دیگر و غرش سیلِ سهمگین همراه با تخریب گل و لای ریشه درختانِ از کوه‌ها کنده شده، از سوی دیگر.

همه سرگردان و حیران! خیره‌اند. خدایا چه سرنوشتی در راه است؟ آیا باید آوارگان آن سوی مرز را رها کرد و رفت؟! کسی شنا کردن بلد نبود. آبِ گل‌آلود مانند ارونید همیشه خروشانِ وحشی، در غرش بود. یا باید داد و فریادهای کودکان بی‌پناه را شنید و آنان را رها کرد، یا جان خود را در

آغوش گرفته و دور شد؛ و یا اینکه منتظر بود سیل بند بیاید، یا آوارگان تیر خورده‌ی آن‌سوی مرز را، به این سو رسانید؟

قطع به یقین، تا بند آمدن سیل، آنان طعمه‌ی بعضی‌های گرگ صفت و باران گلوله‌ها می‌شدند؛ اکنون چه باید کرد؟ منجی نجات‌بخش آوارگان، مظلومانه به دیدار حق در پرواز است و خون پاک و زلالش مقابل چشم همه به سیلاب‌ها پیوند می‌خورد. یقین آن ایثارگر عزیز، در حال جان سپردن نیز دلهره‌ی این‌که نکند منتظران، در چنگال پلیدها بمیرند و رویی از رهایی نبینند را داشت. خورش در حالی جاریست که، جان عزیزش، پشت فرمان لودر بی‌رمق می‌شود و به وجه الله نظر می‌کند، با چشمان خونین خود، آوارگان سرزمین بلا را به همان الله می‌سپارد، فریادهای بی‌پناهی و اماندگان، با صدای خروشان سیل هم‌نوا می‌شود.

نمی‌دانم در آن لحظات تلخ و شیرین، چه نجوایی با خدای محبوبش داشت. وای! کسی از رزمندگان شنا بلد نبود. یکی از غیورمردان درحالی که فنون رانندگی لودر را تجربه نکرده بود، به دعای رزمنده‌ی شهید، عاشقانه خود را به سیلاب زد. شناکنان سمت لودر وسط سیل رسید. هر چه‌قدر فریاد زدیم غرق می‌شوی اما عشق او حاکی از معامله‌ای خدایی بود؛ او می‌دانست [توکلت علی الله و هو حی لا یموت] قلبی، یعنی چه! می‌دانست توکل، ریسمانی برای رسیدنش به لودر خواهد شد. برای شهادت در این میدان، حاضر شده بود. چه فرقی برایش داشت، که غرغاب سیل شود یا بدن مبارکش را نثار گلوله‌ها کند.

راننده‌ی شهید! خوب می‌دانستی رفیق نیمه‌راه بودن در غیرت و مردانگی دوستانِ هم‌رزم ایرانی تو نیست! اما رزمندگان دلیر، به مثال دوست شهیدشان،



خود را به آب و آتش خواهند زد تا آوارگان ساده‌دل، اسیر سیل‌های خمپاره و شیمیایی کشور خودشان نشوند؛ و پادشاه خبیث و خون‌خواری که ریختن خون پاک دلاوران ایران برایش کافی نبود، باید مانند زالو، خون هم‌کیشان خود را به جرم کمک به اسلام می‌مکید.

در مقابل، مردانگی شاگردان خمینی کبیر و آن جوان نترس و مخلص غوطه‌ور در آب موج گل آلود، رزمنده‌ای از جوانان ایرانی که با حرکت در میان سیل، خود را به لاستیک‌های لودر رسانید و به زور بازوان پرتوانش از لاستیک‌ها بالا رفت و داخل لودر نشست. با آرامش عجیب، دلاورمرد پشت رول را در آغوش پر مهرش گرفت. او می‌دانست رازِ قداست شهید و خون پاکش را، که نباید شهید جان داده در راه حق را، پایین تر از خود قرار دهد در حالی که شهید لشکرِ نصر در کنارش بود و اطرافیان همه خیره به شجاعت این مرد میدان! با شهامت تمام، لودر را به حرکت درآورد و کار همان شهید را تکرار کرد. انگار اراده‌ی قوی و آهنین و اعتماد به نفس را برای هر چیز غیر ممکن، از خدا جایزه گرفته بود و سریع‌الاجابه، کل آوارگان آن منطقه را با موفقیت سر و سامان داد. من و کرم نیز همراه رزمندگان در پی خدمت‌رسانی به آوارگان بودیم.

مردی از میان خانواده‌ی آوارگان که از دارِ دنیا چیزی نداشت، تمام سرمایه‌شان شاید همان لباس در تنشان بود، بُزی که همراه‌شان بود را به رسم تشکر و قدردانی به ما هدیه کرد. سپس آوارگان به سردشت، بانه، میروان جهت ادامه زندگی منتقل شدند. بُز هدیه شده، بزغاله‌ای در بطن داشت. ما به همراه کرم، در چادر کنار خودمان جایی درست کرده، بُز را با آب و علوفه تیمار کردیم. دو ماه بعد، بزغاله‌ها دو قلو به دنیا آمدند. از شیر



بز تغذیه می کردیم. در مواقع سختی که غذا به خط نمی رسید، بز و بزغاله‌ها یِ بزرگ شده، آذوقه‌ی رزمندگان حریم اسلام می گشتند.

درخاطره‌ی دیگرمان از آن روزها، یکی از هم‌زمان شوخ طبعمان به نام حسین اشرفی از پارس آباد، همیشه با شوخی داد و فریاد می کرد. با گفتن ای وای، ای وای، گلوله خورده‌ام، ترکش خورده‌ام، همه را از سنگر همسایه بیرون می کشید؛ مثل چوپان دروغگو شده بود. روزی از روزها، با داد و فریاد او همه به خنده افتادند و گفتند: باز اشرفی است، شوخی اش گل کرده؛ در همین حین، افتان و خیزان با ترکش خمپاره‌ای که از پشت کنفش خورده و از کنار قلبش بیرون زده بود همه را حیرت زده کرد. این بار شوخی نبود، خونریزی شدیدی داشت. حالش وخیم بود. در ورودی سنگر فوران خونس هولناک بود. بعد از درخواست آمبولانس با بی سیم، به دلیل بارش تیر و ترکش و خمپاره، هیچ کس را یارای حرکت نبود، اما در این میان! کرم احمدی مشتاقانه داوطلب بردن او به بیمارستان صحرائی شد. هر قدر اصرار کردیم نرو، گفت: ما برای شهادت آمده‌ایم، فرقی نمی کند کجا جان سپاریم. جاده‌ی ستاد مواصلاتی در دید دشمن بود، به راحتی می شد خودرویی را منحدم ساخت. رزمنده را در آمبولانس گذاشته، کرم با تمام توان، مسیر جاده تا بیمارستان را با سرعت می پیمود، باران گلوله‌ها نیز بر سر و کنار خودرو می بارید. کرم دلاورانه هم چنان در پی رسیدن به بیمارستان بود. سریع رزمنده زخمی را جهت درمان رسانید و او را از مرگ نجاتش داد. آن رزمنده بعدها می گفت: جراحی تنم آن قدر دردآور نبود. لطف کرم احمدی که می خواست با سرعت تمام مرا به بیمارستان برساند برایم بسی شیرین تر بود. در اثر تکان خوردن ماشین، ترکش در سینه‌ام فرو رفته حتی





به شکستن دماغ و فکم منجر شد. اما ایثار کرم و رساندن او به اتاق عمل و قطع خونریزی شدید، او را از مرگ حتمی نجات داده بود.

با گذشت روزهای متوالی، چند روزی از عملیات سپری شد؛ باز هم غذایی به ما نرسیده بود. گرسنگی بر ما فشار می‌آورد. قانون منطقه این بود، ۱۵ روز در خط مقدم باشیم و ۱۵ روز دیگر برای استراحت پشت خط منتقل شویم. پشت خط [زمان استراحت] مشغول شستن لباس رزمندگان و امور دفاعی می‌شدیم.

برکه‌ای نزدیک مان بود، درونش ماهی وجود داشت. کرم نارنجک‌های صوتی را داخل رودخانه انداخته سپس دوستی دیگر، با شنا به عمق برکه رفته، ماهی‌هایی که در اثر صدای مهیب به طرف خشکی جمع می‌شدند را صید کرده به ما می‌داد. ما چند روز از آن‌ها تناول کرده، از گرسنگی نجات یافتیم.

برخی اوقات پشت خط مشغول استراحت، گاهی مشغول بازی والیبال می‌شدیم. من به خاطر قد کوتاه خود، به عنوان داور میدان، بر روی جعبه‌ی مهمات نشسته، سوت دهانی می‌زدم. فرمانده عزیزمان آقای زنبوری، از لشکر گیلان نیز، مشغول تماشا بودند. لحظه‌ای متوجه صحنه‌ی مشکوکی شده! در باریکه‌ی ماریچ سنگر، سگی را دیده بود. به نظرش شبیه سگ نبوده، با کمی دقت به حیوان که داخل زباله‌ها را می‌گشت، جلو رفته متوجه شدیم کاماندوی عراقی پوسته‌ی سگی را پوشیده، به طرز ماهرانه‌ای دوخته شده بود. در حالی که بی‌سیم در دست گرفته، گزارش مکان‌های مقر، داغه مهمات، قبضه‌ها، ماشین‌ها، اتاق فرماندهی و غیره را داده بود.

بعد از لو رفتن ماجرا و فریادهای آقای زنبوری، آن کاماندوی سگ‌نما، دوان



دوان به طرف مقرشان رفت. کرم احمدی چنان در پی او بود، گویی صیادی صید را آن چنان دنبال کند؛ اما همگی او را منصرف کردیم. به دستور فرمانده‌مان در فکر تغییر مکان شدیم چرا که، منطقه و مقر لو رفته بود. هنوز دقایقی از این ماجرا نگذشته بود که خمپاره‌ی ۱۲۰ کاتیوشا و باران تیر و گلوله به همان جا باریدن گرفت؛ اگر ذکاوت فرمانده عزیز نبود قطعاً تلفات زیادی داده بودیم.

## شهادت کرم

با گذر ایام، با وجود فداکاری‌های بی‌مثال این عاشق و شیفته‌ی دشت خون و بلا، زمانی که همگی در دشت وسیعی، سر سفره‌ی نعمت خداوندی، مشغول خوردن ناهار بودیم، هلی‌کوپترهای رژیم بعث، یک آن، منطقه را بمباران کردند. ترکشی به اندازه‌ی سی، پنجاه سانتی‌متر به پهلو‌ی کرم فرود آمد. بعد از فروکش کردن طوفانِ خمپاره و ترکش، صحنه‌ای را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم؛ وجود مبارک کرم عزیزمان را که، دوست و هم‌سفره هم بودیم، درحالی دیدم که به دو نیم شده بود. وای! بدن یک‌طرف، کمر و پاها در طرف دیگر افتاده بود. باورم نمی‌شد کسی را که تا دقایقی قبل، هم‌سفره ما دنیاییان بود، اکنون بهشتی شده، بر سر سفره‌ی بهشت متنعم گردیده است.

بعد از ساعتی، بخشی از رزمندگان که سالم مانده بودیم، طبق دستور فرماندهان مافوق، باید جانبازان و مجروحین را به داخل هلی‌کوپتر انتقال می‌دادیم و شهدا در منطقه می‌ماندند، تا انتقال اجساد مطهر از سوی اکیپی دیگر صورت پذیرد.

در انتقال مجروحین به داخل هلی‌کوپترها کمک می‌کردیم. پسر دایی کرم، داود بدری، که بعدها در سانحه‌ی هوایی به شهادت رسید، گفت: اگر پیکر کرم را [به آن وضعی که گفته شد] انتقال ندهیم، قطعاً کرم مفقودالاثَر می‌شود؛ چه کنیم؟! باید پیکر مطهر را، با مجروحین داخل هلی‌کوپتر بگذاریم.

ناامیدانه نظاره‌گر بدن [دو نیم شده‌ی] همسفر و دوست عزیز و هم‌سفره‌ام بودم. باید امانت سمیه‌ی کوچکش را می‌فرستادیم. باید این امانت بزرگ را

به پدری منتظر که وارث و داغدار شهید دیگری بود، می‌رساندیم. شهید بدری با همکاری من، پتویی که روی زمین بود را با ابزار جنگی ریش ریش کرده، تارهای آن را نخ مانند کرده، تاباندم و پهلو و بدن مطهر را به ران‌ها اتصال دادیم تا خیال کنند او هم جانباز است. با هلی‌کوپتری که قصد انتقال جانبازان به بیمارستان سردشت را داشت، او را نیز روانه کردیم. در باورمان نمی‌گنجید، دوست عزیزی که چند ماهی به او خو کرده بودیم را، در یک لحظه از دست بدهیم. لحظه‌ای فراموشم نمی‌شد؛ تاکنون نیز فراموش نکرده‌ام.

بعد از بازگشت، میسر بیمارستان سردشت را پیش گرفتیم. این رسم ادب و وفاداری نبود، مسافر در خواب خفته‌ام را فراموش کرده، در پی سرانجام او نباشم. دو روز بعد، من و داود به بیمارستان امام حسین (ع) سردشت رفته، نام و مشخصات کرم را داده، پیگیر سرنوشت و انتقال جنازه‌اش شدیم.

پزشک جراحی در بیمارستان سردشت به طرفم آمد و گفت: آری کرم احمدی را می‌گویی، ما ابتدا فکر کردیم او مجروح است، ولی بعد از انتقال به داخل اتاق، تازه متوجه شدیم ایشان شهید شده‌اند. وضعیت پیکر مطهر ایشان، باعث شد جسد مبارک را به اتاق جراحی برده، نخ‌ها و ریسمان‌های پتو را بُرش زده، نخ‌های بخیه را جایگزین کنیم، سپس وقتی دکتر فهمید، بخیه جسمش کار ما بود، از ما تقدیر کرد و گفت: اتفاقاً کار خوبی کرده بودید، ممکن بود تن و پاها به شهر دیگری منتقل می‌شدند؛ هر چند پلاکی در گردن مبارک شهید وجود داشت. سپس بدن خون آلودش را در سردخانه زیارت کرده، صورت و بدنِ عطراگین کفن پوشش را بوسه زدیم و جنازه به استان تبریز انتقال یافت، تا از آن‌جا به خلخال منتقل شود.



اما بعدها در نقل خاطراتی که با پدر ایشان داشتم، ملتفت شدم که آنها متوجه وضعیت شهادت ایشان نشده‌اند.

اما کرم، دوستِ محبوبِ سیدغفار! غافل از این که نمی‌دانستی روزی [همان آقای فارس‌زبان]، خاطره‌گوی رشادت‌های تو خواهد شد.

به نقل یکی از هم‌زمانش:

شهید احمدی در جبهه، یکی از بهترین انسان‌ها بود. تمام وظایف محوله را به خوبی انجام می‌داد. با تمام توان خویش در مقابل دشمن ایستادگی می‌نمود. شجاعت وی در شناسایی مواضع دشمن ستودنی بود، هم‌چنین هدف‌گیری فوق‌العاده‌اش در تیراندازی، برای دیگر هم‌زمان‌الگو بود. اعتقاد و ایمان به استمداد از ائمه‌ی اطهار(ع)، خصوصاً ابوالفضل العباس(ع)، از ویژگی‌های شاخص او به شمار می‌رفت. هر گاه نام سالار شهیدان می‌آمد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد. گاهی در گوشه‌ی سنگر می‌نشست، برای مظلومیت ابا عبدالله الحسین(ع) و یاران باوفایش می‌گریست. نام ابوالفضل العباس(ع) همیشه بر زبانش جاری بود و در کارها به حضرتش توسل می‌نمود. راه سعادت‌مندی و داشتن زندگی خوب را دوری از انجام گناه می‌دانست و دیگر هم‌زمانش را همیشه ارشاد می‌کرد.

کرم احمدی در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۱۲ در سلیمانیه‌ی عراق در اثر اصابت ترکش به سر و صورت مبارک و کمرش، شربت شیرین شهادت را عاشقانه سرکشید و به خیل شهیدان اسلام پیوست.



## خبر شهادت کرم

بعد از نقل خاطراتی از زبان سیدغفار، در انتقال جنازه، حال باید جوهای خبر شهادت می شدیم. بعد از گذشت سی سال، همسر شهید کرم، با دلهره و ناراحتی فراوان، به نوعی نزدیک ترین کس برای بازگویی این غم بی پایان بود.

او می گوید: سه ماه از خداحافظی من با کرم می گذشت. روزهای بی او بودن، بر من سخت تر و بر قلب فشرده ام، تنگ تر می گذشت. من با فرزند به یادگار مانده ام، کودک در آغوشم، مسیر طولانی جاده را از پشت پنجره های تنهایی، با نگاه های غم آلود به انتظار می نشستیم؛ شاید عزیز سفر کرده ی مان برگردد.

آری، او باز می گردد. مگر می شود بدون مرخصی و دیدار مجددش، من و سمیه شاهد جدایی و فراقش باشیم، نه؛ مطمئن بودم کرم از راه می رسد. به خاطر حسن انتظار و حسن صبوری که شاید از جاری کوچکم به ارمغان برده بودم مرا تحسین می کرد. باز برف بود و سرمای طاقت فرسا! روستای مان خود را در آغوش کوه های پست و بلند جای داده بود و گذر آب روان از وسط روستا، بر عمق سرما می افزود.

مادرشوهرم گفت: دخترم، بلند شو برای آوردن آب به چشمه برویم. وای! باز چشمه و آوردن آب در میان کولاک!

بعضی از اوقات که ما زنان برای آوردن آب بر سر چشمه می رفتیم، سنگینی دبه ی آب و سرریز شدن آن از اطراف، باعث می شد گوشه ی چادر و پیراهن مان یخ بسته، لباس های مان مانند چتری ضخیم به دورمان حلقه زند



و بر سرمای وجودمان بیافزاید.

باخود می‌گفتم: کجایی؟ تا برای خانه‌مان آب بیاوری! کرم کجایی؟  
مادرت رو به پیری گذاشته، بیا تا دمی از خستگی بیاساید. کجایی نان‌آور  
خانه‌ام؟!

کرم جان این از غیرت تو بود که نمی‌گذاشتی ما زنان خانه، دنبال کارهای  
سخت برویم. عزیزتر از جانم، علاوه بر مادر، همسرت را نیز دریاب که  
کودکی در بطن خود دارد و می‌خواهد در سختی برف و بوران زمستان،  
دبه‌های آب را حمل کند!

در همین گیرودار که هر دو، در راه رسیدن به چشمه‌ای که از لابه‌لای برف  
سپید می‌درخشید، بودیم، صدای گازِ ماشینی توجه ما را به سوی خود جلب  
کرد؛ خودرو، لندروور بود. یکی از سرنشینان برایم آشنا بود. با صدای مردِ  
آشنا، سرمان را به طرف ماشین برگرداندیم.

سراغ پدر شوهرم را می‌گرفت. مادر گفت: خانه نیست؛ در پی کاری رفته  
است. مادرشوهر بیچاره‌ام که ترس از حضور خودروی اداری و تکرار تاریخ  
تلخ عمرش، در شنیدن خبر شهادت قربان را داشت، همچنین نحوه‌ی سراغ  
گرفتن شوهرش از سوی ایشان باعث شد، وحشتی در قلبش نازنینش بیفتد.  
با استرس تمام و قلب لرزان گفت: چه خبر شده؟! مرد آشنا یک‌مرتبه گفت:  
می‌دانی چه شده! خانه‌ات خراب شده! من و مادرشوهرم میان برف‌های  
زمستان، خشک‌مان زده بود. نه جای فرار بود و نه قرار، و نه توان بر  
سرکوفتن! چه شده؟ برای پدرشوهرم اتفاقی افتاده؟! چه شده است؟! چرا  
خانه‌ام خراب شده؟! گفت: کرم! کرم شهید شده! وای حرف از کرم بود.

وای آسمان! وای ای زمین! چه می شنوم. خانه‌ی خراب شده از داغ عزیز را،  
بار دیگر خرابی شایسته نیست! کرم! کرم! کرم! یعنی کرم رفت؟ کرم، سمیه‌ام  
بی پدر شده، وای کودک در وجودم! چه می شنوم خدایا؟ با چه غرشی فریاد  
زنم تا باور کنم که کرم رفته است! نه! دروغ است؟

خواهم که پیش، میرمت ای بی وفا طیب

بیمار بازپرس، که در انتظارم

چه قدر سخت و جان‌فرسا! چه قدر کمر شکن!

مادری مهربان و داغدار که، تازه داغ شهیدش [قربان حسین] را تجربه کرده  
بود، چهار سال به فکر چاره‌ای برای دلداری دادن خود و همسر مهربان  
قربان بود، اینک چگونه در فکر التیام خود و عروس جوانِ دیگرش باشد.  
زخم دوباره، عمیق‌تر از زخم قبلی، غیر قابل تصور بود. وای چه کند با این  
مصیبت عظیم!

فرزند بزرگترش نیز به دیدار محبوب شتافت، شهید دوم خانه‌اش نیز در  
راه است.

دبه‌ها را رها کرده، از دست‌های مان‌افتاده، افتان و خیزان راه خانه، یا به قول  
همان مرد، راه همان خانه خراب شده‌مان را در پیش گرفته، مانند زنجیر  
به هم غلت می‌خوردیم. نمی‌دانم چه‌طور به خانه رسیدیم. سراغ سمیه‌ام  
شتافته، بهت‌آمیز به چهره سمیه‌ام که بی‌بابا شده بود نگاه می‌کردم. وای از  
بی‌پدری! سمیه‌جان بی‌پدر شدی! وای از بی‌همسری! گلشنده جاری‌ام، چه  
زخم‌ها که نخورده بود!

خودروها برای انتقال ما به شهر آمده بودند؛ آمده بودند دل‌ریش شده و





جسم بی‌جانم را به رخصت دیدارِ آشنایی ببرند. آمده بودند مرا به استقبال  
ابدی و تکرار نشدنی ببرند. با سوز اشک و ناله و فغان، به آرامگاه شهیدان  
شهر رسیدیم.

خدایا! داخل تابوتِ آذین شده به پرچم سه رنگ، کرم من است؟! چگونه  
باور کنم؟ گوشه‌ی قلب من! آرام‌بخش نفس‌های سمیه‌ام؟ سایبان سرم در  
آن آرمیده؟ وای از این فغان، وای از این دردِ جان‌فرسا. چشمانم سیاهی  
می‌رفت و دنیا در نظرم تیره و تار گشته بود.

آیت‌الله یکتایی را می‌دیدم که پشتِ تابوتِ عزیز دلم، مشغول اقامه‌ی نماز  
است و مردم قدرشناس شهر، میزبان خوبی بودند؛ در پشت سر او صف به  
صف، تن به تن، راست ایستاده بودند.

مهربان من! انگار همه را قبل از من فرا خوانده بودی. من و مادرت آخرین  
کاروانِ نماز تو بودیم. کرم‌جان سیلِ اشک‌هایم برای تو می‌بارد. باور نکردنی  
است، خدایا چقدر عمر خواهیم کرد و فراقِ کرم را شاهد خواهیم بود؟  
کرم‌جان!

بارم ده از کرم، سوی خود تا به سوز دل

در پای، دم به دم گُهر از دیده بارمت

بعد از ساعت‌ها که مثل برق می‌گذشت، در برودت هوا، از مسیرِ شهر تا  
روستا در حالی که عزیزم را برای سپردن در آغوش خاک حرکت می‌دادیم،  
خود نیز به دنبال تابوت، مثل مرده‌ی بی‌روحو بودم. با خود آرزو می‌کردم  
که ای کاش طولِ مسیر تمام نشود. کاش کرم از من جدا نشود. کاش کرم به  
آغوش خاک‌های نهفته در زمین سپرده نشود.



خدایا هنوز مرا با کرم حرف‌هاست! در حالی پدرشوهرِ داغدارم، بر روی  
صندلی جلوی خودروی حاملِ عروسِ داغدارش نشسته بود که با سوز دل  
اشک می‌ریخت و با نگاه‌های خسته و نگران، نظاره‌ام می‌کرد.

چه ارمغانی از برای سمیه؟! چه هدیه‌ی نابی برای سمیه می‌بردم! کرم  
می‌رفت تا بمانیم من و شما، در نبودِ کرم، از سیاهی شب وحشت نداشتم،  
مرد خانه‌ام می‌آمد تا همسر داغدارش، میزبانش باشد؛ تا مهمان من و دل  
داغدارم باشد! او می‌آمد تا پاسبان خانه‌ام باشد.

بازار شوق، گرم شد، آن سرو قد که جاست

تا جان خود، بر آتش رویش، کنم سپند

دوست داشتم جانِ ناقابلِ خود را به جای دود کردن اسپند، در برابر آتش  
زنم، تا شاید چشم زخمی سراغ تو نیاید. وقتی مسافر غریبم به روستا رسید،  
همه را دیدم که منتظر دیدار کرم هستند.

همسر مهربان و عزیزم! مجلس استقبال تو به دستِ همت مردمان با محبت،  
مزین شده است. در میان آن مردان باغیرت، آه، چشمانِ کم سویی خون  
آلودم، سرو قدی چون تو را نمی‌بیند.

از میان سیاهی چادرها خود را مقابل تابوت انداختم. سر تابوت را مانند  
تشنگانی که در پی آب باشند، به آغوشم کشیدم. در همین حین صدای  
جاری‌ام، گلشنده را شنیدم؛ قسم می‌داد بگذارید همسرش را ببیند، چرا  
که من در حسرت دیدنِ یارِ آرام گرفته در تابوت‌م، مانده‌ام. بگذارید روی  
همسرش را ببیند چرا که مثل من باید یک عمر با ندیدنش، در دردی جانکاه  
بسوزد. و من، باید رخسارِ عزیزِ خفته‌ی ابدیم را می‌دیدم.



راست می‌گفت: گلشده هم مثل من، هنگام تشییع همسرش، کودکی را در وجودش داشت. واقعاً شبیه هم شده بودیم، تا این‌که پرده از رخسار عزیزم زدودند، مهمان غریبم را که قامت سردش آرام خفته بود، در حیرت جان‌سوز نظاره‌گر شدم. او به مثال یارانش، آغشته به خونِ پاک خود گشته بود. چه قدر آرام و مظلوم. قامتی سالم، اما به مثال مولایش، تیر دشمن خشم آلود به سر و گلویش اصابت کرده بود. تیر کینه، نیمه‌ی سر و صورت و گلو را شکافته بود. عزیزم در خون رنگینش خصاب شده بود و من، آواره و مبهوتِ چشمان بی‌نگاهش!

کرم‌جان! مبارکت باشد، همسرت فدای جسم بی‌روح، جسمی که روحش در مقام [راضیه مَرضیه] آرمیده بود و از وصال به مولایش، در شوق به سر می‌بُرد. در همین حین، تابوت عزیزم را به قلب تپنده‌ی کودکی در بطنم، نزدیک ساختم. خواستم فردا روز گلایه نکند که من، هرگز حضور پدر را درک نکرده‌ام. خواستم تپش قلب کوچکش، با وجود و حضور تو، که در تابوت، پر پرواز گشوده بودی، خو کند؛ هرچند فقط برای لحظه‌ای محدود. خدا می‌دانست که در آن زمان چه بر من گذشت.

عزیزِ خفته‌ی من! گرمی‌حضورت به محفل هم ولایتی‌های مان، گرمای محبت و عشق و وحدت بخشیده بود.

می‌گیریم و مُرادم از این سیلِ اشک‌بار

تخم محبت است، که بر دل بکارمت

تو که می‌دانستی مهمان کوچکی در راه داریم . . . ! نمی‌خواستم کسی جلودارم باشد، نمی‌خواستم کسی کرم را که در مقابل چشمانم آرام گرفته،



از من بگیرد.

به خود جرأت داده بودم؛ این جا دیگر جای خجالت کشیدن نیست؛ چراکه آخرین دیدار بود تا به قیامت!

بر دوخته‌ام دیده، چو باز از همه عالم

تا دیده من، بر رخ زیبای تو باز است

حاضر نبودم دیده از رخسار تو برچینم، ولی افسوس که مردان و زنان روستا، منتظر بودند تا تو را به مهربانی از من بگیرند و به آغوش خاک بسپارند و این قطعه‌ی زمین، باوفاتر از همه‌ی ما بود؛ چون قرار بود مهربانانه تو را در آغوش گیرد. اما بعد از دقایقی، روح بلند کرم به من تفهیم کرد، حدیقه‌جان، این رسم ادب نیست که مهمانان مرا منتظر بگذاری! عزیزم، برخیز و مهمان‌های مان را پذیرا باش، که میزبان را شایسته است به مهمان احترام گذاشتن.

حجه‌الاسلام عزیزاله عابدی می‌گوید: کرم احمدی دارای خصوصیات اخلاقی ناب، بسیار مهربان، مردم‌دار، خوش‌مشرّب، خوش‌سیما، علاقه‌مند به امام و انقلاب و دست‌گیر مردم فقیر بود. با تراکتوری که داشت، از کمک در کار کشاورزی و عمران و آبادانی گرفته تا مسافرکشی، در خدمت مردم بود. برای رفتن به جبهه، همیشه بی‌قرار بود. عرق خاصی به کشور و مردم مظلوم و رهبرش داشت، آخر نیز سنگر برادر شهیدش را خالی نگذاشته، جهت دفاع از وطن به جبهه رفت. این دو برادر، در میان اعضای فامیل و اهالی روستا مثال زدنی بودند.

اسفندماه ۱۳۶۴، وقتی که در سنین نوجوانی بودم، همه‌مه‌ای در روستا

برخاست؛ به طرف جمع که رفتم، مردم آرام چیزی به هم می‌گفتند، بیشتر که دقت کردم، خبر از آوردن پیکر شهیدی بود. پیکر در راه، شهید کرم احمدی بود. بعد که جنازه از راه رسید، بوی عجیب و شمیم خاصی روح را نوازش داد، اما فقط من نبودم که بوی عجیب را احساس می‌کردم! بلکه عطر بهشتی شهید، فضای روستا را پر کرده بود. هنوز هم که هنوز است، با این که سال‌ها از آن روزها می‌گذرد ولی برخی اوقات که آن عطر خاص به یادم می‌افتد، احساس عجیبی به من دست می‌دهد.

تابوت عشق بر شانه‌های مردم روستا برخاست؛ با برخاستن تابوت، انگار قلب اتصال یافته‌ی من به تابوتش، از جایش کنده شد. وای قلب به تابوت چسبیده‌ام! تابوت عزیز، قلبم را با خود می‌برد.

تابوت حامل کرم از من دور می‌شد. دستم در دستان زنان، با چشمان اشک‌آلود و خون‌بارم، در حال حرکت به دنبال تابوت. . . و روح بیچاره‌ی من، در حال پرواز به سوی تابوت!

گل عزیز است، غنیمت شمربدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

آن لحظه‌های تلخ و شیرین را غنیمت دانسته، به یادگار دارم؛ چون حرف دل و نگفته‌هایم را برایش گفتم. عزیزی که، به باغ دلم قدم گذاشت و سرمستانه رفت.

دردِ عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. بند بندِ وجودم به رعشه افتاده بود. از سوی دیگر، سرما، و مرگ خاطرات شیرین زندگی، دردآورتر از آن، مأنوس شدن تابوت با کودکِ در وجودم، تا مغز استخوانم را به درد آورده بود. مگر

استخوان‌های نرم و لطیف را تاب درد کشیدن و همنوایی با مادر میسر بود! کودکم فریاد و فغان بی‌بابایی سر می‌داد. فرزندم آرام باش! که من باید تسکین دهنده‌ی درد و گریه‌های تو در خانه باشم، اما انگار کودک، صدای خسته و دردآلود مرا نمی‌شنید؛ غرق در گریستن و بی‌تابی بود. با گریه‌های بی‌امان، پدر همچون خورشیدش را نگران و تن خسته‌ی مرا پر از درد بی‌درمان کرده بود.

بعد از اتمام مراسم که به منزل بازگشتیم، خانه‌ی بی‌نور و چراغِ یوسف گمشده‌ام، کم سو شده بود و خیال بازگشتی نداشت. میان سیاهی چادرها! سمیه غریبم را می‌دیدم که، چهره‌ی همه را هراسان می‌نگرد و اشک می‌ریزد. نگاه کردن به سمیه، یادگاری کرم، به من آرامش می‌داد. سمیه بهانه پدر را می‌گرفت و خاطره‌ی روز خداحافظی را برایم تداعی می‌کرد. تحمل نگاه‌های نگران و چشمان اشک‌آلودِ مهمان‌ها برای من و سمیه، که حامی و ستون‌مان را از دست داده بودیم سخت و آزار دهنده بود. اما از درد برخوردار شکم با تابوت، به مدت سه روز به خودم پیچیدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. مراسم مجلس شهیدم چگونه سپری می‌شود! انگار کودکم می‌گفت: خلوت من و بابای در تابوتم خیلی کوتاه بود مادر جان!

خواهرش ملیحه می‌گوید: ۵ روز مانده به خبر شهادت کرم، در خواب دیدم برادرم قربان‌حسین، در باغی سرسبز نشسته و خطاب به کرم می‌گفت: برادر جان نمی‌آیی؟ کرم گفت: چرا، با کمی وقفه خواهم آمد!

بالاخره بعد از گذشت ۴ سال از شهادت قربان، کرم نیز راه برادر را پیموده، به دیدار معشوق نائل گشت.

## بعد از شهادت کرم:

با رفتن ستونِ خانه، دخترکِ مظلوم در آغوشم را بزرگ کرده، منتظر یادگاری دوّم کرم عزیزم بودم. روزهای سخت و طاقت‌فرسای بی‌کرم، یکی پس از دیگری سپری می‌شد، اما بی‌رحم و سرد!

فصل‌ها از پی هم گذشت؛ بهار ۱۳۶۵ داشت از راه می‌رسید. حدیقه منتظر مسافر کوچکی بود تا، بار غم از دلش بزداید. دومین روز از دومین ماه سال ۱۳۶۵، کودکی چشم به جهان گشود. پسرکِ شیرین‌تر از جان مادر، بنا به وصیت پدرِ نازنیش، عبدالله نام گرفت.

اکنون مسئولیت خطیری به عهده‌ی مادر مظلوم نهاده شده، مسئولیت بزرگ نمودن فرزندان، بر دوشش سرازیر شده بود. حدیقه، علاوه بر نقش بی‌بدیل مادری، نقش پدر خانواده را نیز، باید بر عهده می‌گرفت، علاوه بر انجام امور خانه، بچه داری و خرید گالن‌های نفت و حمل آن‌ها، در ساخت و ساز دیوارهای خانه نیز، مانند یک گارگر با حفظ عفت و پاک‌دامنی، به سان یک مرد به تلاش می‌پرداخت. با رسیدن سن عبدالله به پنجمین بهار زندگی، مادر به علت فشار روحی و جسمی زیاد، دچار ناراحتی قلبی شده، کودکانش را اول به خدا، بعد به فامیل‌های خود می‌سپارد و راه دیار غربت، بیمارستان تهران را در پیش می‌گیرد.

در بیمارستان شهید رجایی به مدت پنج الی شش ماه بستری شده، مورد عمل جراحی باز قلب قرار می‌گیرد، تا امید فرزندان به آنها باز گردد. دست‌های کوچک و دل‌های سرگشته‌ی کودکان مظلوم، همراه با سوزِ آه‌های کودکانه و غصه‌ها و دلتنگی‌ها برای مادر، به درگاه خدا روانه می‌شود، تا خداوند



دست‌های کوچک و دل‌های شکسته‌ی آن‌ها را با سلامتی دوباره‌ی مادر به سمع قبول بشنود، باشد که به زندگی سرد و بی‌رمق کودکان، نشاط بخشند. در نبود چند ماهه‌ی مادر، عبدالله همراه خانواده‌ی عمو و مادر بزرگ مهربان، در شهرکه برای مهدکودک ثبت‌نامش کرده بودند، همراه یادگار عموقربان، محمدحسین، مشغول بازی و سرگرمی می‌شوند.

محمدحسین روز به روز بزرگ می‌شد و پایه‌ی اول- دوم- سوم را سپری کرده بود. سمیه نیز همراه خانواده‌ی دایی عزیزش، در روستای بفراجرد، روزها را سپری می‌کرد؛ به گونه‌ای که با حس و حال کودکی، همدیگر را فراموش کرده و با دیدار مجدد، آن هم، هر ماه یک‌بار، آن‌چنان وابسته هم شده، به هم خو می‌گرفتند که، گویی یک روح در دو جسم بودند. متأسفانه بازی روزگار و زمستان و گذران زندگی، به طور مداوم در مدت شش ماه، آن‌ها را از هم جدا و به هم وصل می‌کرد.

تا این‌که با آمدن مادر شیرین‌تر از جانِ کودکان، آن‌ها پروانه‌وار به گرد او جمع شدند و شاهد شیرین بودن مادر را به ذوق جان دریافتند. چشمان‌شان به وجود مادر، روشنی دوباره گرفت. در آن خانه‌ی کوچک به شکرانه‌ی این نعمت بزرگ، خدا را سپاس گفته، به زندگی ادامه دادند. عبدالله با دیدن مادر، از رفتن به مهد منصرف شده، از پسرعمویش جدا گشت.

اکنون عبدالله به سن مدرسه رفتن پانهاده بود. همراه مادر عزیز راهی مدرسه می‌شود تا با ثبت نام در مدرسه، همراه با شکوفه‌های نوشکفته‌ی ایران اسلامی، قدم در راه کسب علم و دانش و معرفت بردارد.

اما سال پنجم دبستان، مصادف با ده‌سالگی محمدحسین، با پایان یافتن





امتحانات، زمان گرفتن کارنامه تحصیلی‌اش فرا می‌رسد. مادر محمدحسین با دلی لرزان! انگار که می‌خواست از اتفاقی سخن بگوید، اشک می‌ریخت؛ این اشک‌ها نشان از چه بود، خدا می‌دانست!

می‌گوید: محمدحسین، صبح آن روز خواب عجیبی برایم تعریف کرد، او گفت: مادر جان شب در خواب پدر بزرگ، عمو کرم و عمو قربان حسین را دیدم؛ هر سه بر روی چمنی نشسته بودند. پدر بزرگ و عمو کرم، مرا در میان جمع‌شان جای دادند و گفتند، بیا پیش ما بنشین ولی عمو قربانم با حالت غمگین، در حال گریستن بود! از تعبیر خوابش چیزی متوجه نشده، گفتم: خیر است پسر! بزرگان ما می‌گویند خواب‌های آشفته را به آب بگویید و تکرار نکنید!

محمدحسین می‌گفت: عمو قربان حسین؟! غافل از این که قربان حسین، پدر بزرگوار خودش بود ولی او چیزی از این راز بزرگ نمی‌دانست.

مشغول پختن ناهار بودم که با اصرار گفت: مادر، گفته‌اند کارنامه امروز حاضر است؛ برو کارنامه‌ام را بگیر!

به اصرار محمدحسین، مجبور شدم برای گرفتن کارنامه، به مدرسه‌اش بروم؛ وقتی کارنامه‌اش را گرفتم و به خانه آوردم، محمدحسین با دیدن نمراتش ذوقزده شد و گفت: مادر، اکنون که اوقات فراغت از تحصیل فرارسیده، از همسایه‌مان خانم صالحی درخواست کن تا در کلاس‌های خانگی، قرآن را آموزشم دهد؛ من آموزش قرآن را عاشقانه دوست دارم. به اصرار مرا راهی خانه‌ی همسایه کرد.

با پافشاری محمدحسین، راهی کوچه شده، به او گفتم: مواظب غذای روی

گاز باشد؛ اما محمدحسین بر خلاف قولش، خانه را ترک کرده، به خیابانِ نزدیکِ محل کار رضوان [تعاونی شهر و روستا] رفته بود تا عمویش را از گرفتن کارنامه با نمرات عالی‌اش، مطلع سازد و به عمویش قول هدیه‌ای [دوچرخه] را که بابت قبولی او داده بود، یادآوری کند.

محمدحسین عزیزم، با رسیدن به مقابل اداره‌ی تعاونی، با یک تریلی بزرگ تصادف کرده، سریعاً به اورژانس انتقال داده می‌شود. همراه آقا رضوان برای انتقال به رشت عازم می‌شوند. نرسیده به جاده‌ی خلخال-اسالم، در آمولانس جان به جان‌آفرین تسلیم و به آغوش پر از مهر پدر بازگشته و ماجرای خواب صادقه‌اش به وضوح تعبیر می‌شود و تنها یادگار قربان‌حسین شهیدم، به سوی پدر مهربانش پریدن می‌گیرد.

گلشنده، مادرِ داغدار محمدحسین، با سوز درون، با لرزش تمام وجودش و با چشمانی پر از اشک و خون و نفس‌های به شماره افتاده، خاطرات تلخ روزگارانی را که سپری کرده بود، برایمان حکایت می‌کرد. همگی با سرازیر شدن اشک از چشمان‌مان، دل به خاطرات سوزناکش سپرده بودیم. به جرأت می‌گویم، به نوشتن این بخش از خاطرات که رسیدم، دست‌انم می‌لرزید، قطرات اشک در چشمانم حلقه بسته بود و نفس در درون سینه‌ام حبس شده بود؛ به خاطر مظلومیت و امتحان جان‌فرسایِ مادرِ محمدحسین، ما از اعماق وجودمان ناراحت بودیم.

مادرِ داغدار، از خاطرات تلخ آن‌روزها می‌گوید: آقا رضوان همیشه خود، محمدحسین را به مدرسه می‌رساند. روزی یکی از فرزندان شهید، در مدرسه به محمدحسین گفته بود: خوشا به حال تو، مادرت، با عمویت ازدواج کرده، شما مشکلی ندارید. چه قدر با محبت و مهربانی نازت را می‌خرد، تو را به



مدرسه می آورد و با خودش می برد، اما ناپدری من، روزگار مرا سیاه کرده، دیگر نمی توانم زیر یک سقف با او زندگی کنم.

محمدحسین که، از اصل ماجرا تا آن زمان خبری نداشت، خطاب به دوستش گفته بود: تو از چه چیزی حرف می زنی؟ منظور از عمو و مادرم یعنی چه؟ همکلاسی اش گفته بود، پدرت مثل پدر من شهید شده است و عمویت ناپدری توست اما ناپدری من شخصی غریبه است. محمدحسین با شنیدن این حرف به قدری آشفته و شوکه شده بود که وقتی به خانه آمد، ماجرا را با آرامش از من جویا شد. نمی دانستم چه کنم! چه بگویم! طفره می رفتم، حرف های دیگری وسط می کشیدم. این موضوع را با مشاور بنیاد شهید در میان گذاشتم. با وجود اینکه ایشان موضوع را می دانستند، در دعوت های فرزندان شاهد، در گفتارشان، رعایت حال محمدحسین را می کردند. سپس گفت: تا حال باید موضوع را به بچه می گفتید، ولی من سعی می کنم، به نوعی ماجرا را به او بگویم و متقاعدش کنم. بر همین اساس، محمدحسین را در آخرین روز امتحاناتش به بنیاد دعوت کرده بود. دیگر نمی دانستم چه کنم. بعد از سه، چهار روز از ماجرای تصادف محمدحسین، عکس العمل یا نحوه ی برخورد با موضوع را از او جویا شدم، دیگر جوابی جز گریه های مشاور دستگیرم نشد.

## شهیدان در فکر بازماندگان

خواهرش می‌گوید: چند سال بعد از شهادت برادرانم، روز انتخابات بود. من از حضور در انتخابات و رفتن سر صندوق رأی منصرف شدم. فردای آن‌روز یکی از همسایگانم در مارلیک کرج، [محل سکونت] که نمی‌دانست من خواهر و وارث شهید هستم، درب خانه‌ام را زد. وقتی او را دیدم، به درون خانه دعوتش کردم، گفت: ملیحه خواب عجیبی دیده‌ام. مگر تو خواهر شهید هستی؟! گفتم نه! تا آن‌روز به هیچ‌کدام از همسایگانم در این خصوص چیزی نگفته بودم. گفت: چرا خواب دیدم تو وارث دو شهید هستی، به نام‌های قربان‌حسین و کرم! با حیرت گفتم: چه خوابی دیده‌ای؟ می‌شود برایم تعریف کنی! گفت: شهید کرم خیلی از دستت ناراحت بود، در حالی‌که برادر دیگرت به نام قربان‌حسین، او را دلداری می‌داد و می‌گفت: نگران نباش! می‌رود.

به من گفت: برو به ملیحه بگو، خیلی از دستت ناراحت هستم؛ از او انتظار نرفتن بر سر صندوق رأی را نداشتم. من هم‌چنان در سکوت و حیرت بودم، همسایه‌ام گفت: راست است؟ سر صندوق رأی نرفته‌ای؟ برادرانت شهید شده‌اند؟! پشیمان از تصمیم نادرست خود گفتم: آری تمام ماجرای خوابت صادق بود؛ برادرانم شهید شده‌اند. من امروز بر سر برخی از مسائل، سر صندوق رأی نرفته‌ام! تا این‌که سریع تصمیم به حضور در رأی‌گیری را گرفته و با انتخاب اصلح، که به یقین خواست شهادت، سرنوشت کشورم را تعیین و آدای دین خود را طبق خواست عزیزانم انجام دادم. از آن‌روز به بعد همیشه سر صندوق رأی حاضر می‌شوم؛ می‌دانم که این خواسته‌ی تمام

شهیدان است تا نقش خود را در تعیین نظام ثابت کرده، تا بگوئیم آنان با خون‌های خود و ما امروز با آرای آگاهانه خود در مقابل دشمن، برای اقتدار کشور و نظام و ولایت فقیه گام جدی و مثبت برداریم.

در خاطره‌ای دیگر، ملیحه از داغ خواهر بزرگترش [شمسی] می‌گفت: داغ مرگ خواهرم، بعد از شهادت برادرانم، بدجور قلبم را شرحه شرحه کرده بود. دیگر تحمل فراقش را نداشتم. بعد از مرگ او، از ادامه‌ی زندگی منصرف و افسرده شده بودم. سردردی شدید همراه با تب، بر من چیره شده بود. در حالت خواب و بیداری، در کابوس بودم ولی چشمانم باز بود و حواسم جمع؛ فقط درازکش افتاده بودم. برادران عزیزتر از جانم را دیدم که در کنارم نشسته‌اند. کرم می‌گفت: بعد از فوت شمسی، آیا تو حق زندگی کردن نداری؟! پس خانواده‌ات چه می‌شود؟! چرا با خودت این‌گونه می‌کنی؟! انگار گرمای وجود او، با نشستن در کنارم، قلب یخی و افسرده از روزگار چون زهرم را گرما می‌بخشید. اندکی بعد، چشمانم جان دوباره گرفت. آرام آرام اطرافم را نگاه کردم؛ آن‌سوی اتاق، قربان‌حسین را دیدم، دست‌هایش را دور گردن پسر کوچکم انداخته بود. با گرمای وجود و انوار معنوی حضورشان، زندگی مرا از غم و غصه، رهایی بخشیدند.

ملیحه از شباهت ظاهری و اخلاقی فرزندان‌ش می‌گفت: پسر بزرگم، مانند کرم کنجکاو و حساس است. زود از خود در برابر سرزنش‌ها واکنش نشان می‌دهد، ولی پسر کوچکم، مانند برادر کوچکم قربان، اهل مصالحه و طبعی آرام و مظلوم دارد؛ با منطقی آرام از حق و حقیقت دفاع می‌کند.

ملیحه از خستگی‌های دوران عمرش، از دست دادن برادران، خواهر، پدر و مادر که چون سیلِ ویران‌گر، بر سرِ زندگیش ریخته شده بودند، سخن

به میان آورد. او می‌گفت: با هجوم آوردن این افکار و پریشانی‌ها، دچار سردردهای عجیبی می‌شدم، تا جایی که احساس می‌کردم سوی چشمانم را از دست داده‌ام؛ خانواده را نیز به خاطر این بیماری مضطرب ساخته بودم. روزی از روزها، سردرد شدید، موجب شد تا سوی چشمانم به تاریکی بگراید. انگار به خواب عمیقی رفته باشم، در عالم رویا، امام رضا(ع) را دیدم؛ درحالی که سوار بر اسب سفیدی بود. در سمت راست ایشان کرم و در سمت چپ ایشان قربان‌حسین را می‌دیدم. خطاب به فرزندم فرمود: مهدی به مادرت بگو چشمانش را باز کند و صورتش را بشوید. با فرمایش آقا، در عالم خواب چشمانم را گشودم، در حالی که به حضرت‌شان نگاه می‌کردم. بعد از بیداری نیز، دوباره چشمانم را گشودم. سال‌ها از آن روز می‌گذرد و پس از آن، به چنین عارضه‌ای دچار نشده، بهبودی کامل یافتم. به یقین برادران مهربانم، امام رضا(ع) را برای شفای دردم، شفیع آورده بودند. در خواب دیگری خودم را زائر کربلای معلی دیدم. در طول مسیر برای پیدا کردن حرم، سرگردان و حیران می‌گشتم. در میان این سرگردانی، کرم را دیدم؛ راه را به من نشان داد و گفت: اگر از این مسیر حرکت کنی به حرم می‌رسی. از خواب که بیدار شدم، حس عجیبی به من دست داده بود. روزها از پی هم گذشت، روزی که زائر کربلا شدم، تا حرم حضرت عباس(ع) را دیدم، آرامشی به مثال خواب چند سال قبل، درونم را فراگرفت و مسیری را که، کرم نشانم داده بود، به وضوح مشاهده کردم.

دختر عمویم می‌گوید: شبی عمواحمد، پدر شهیدان احمدی را در خواب دیدم؛ از من درخواست دوغ کرد، برایش تهیه کردم، اما او به آن لب نزد و گفت: دخترم ناراحت نباش! کرم سمت راست من، قربان سمت چپم و

پسرِ قربان، محمد حسین، رو به رویم هستند و همیشه برایم غذا می‌آورند. در سال‌های اخیر نیز، بدجور مریض شده، مرا به بیمارستان بقیت‌اله بردند. آن‌جا بستری شده، در عالم رویا کرم را دیدم که وانت سفید رنگی را سوار شده بود. سراغم آمده، احوالم را جویا شد. از او خواستم مرا با خود ببرد. او از بردن من امتناع کرده، تنهایی به راه خود ادامه داد. چشم که باز کردم، همان آدم سابق بودم که، سلامتی خود را به دست آورده بود. او به یقین واسطه‌ی شفای من از طرف خداوند بود.

دختر عمویش می‌گوید: سال‌ها بود که آرزوی زیارت عتبات عالیات را داشتم. با توفیقی که برای زیارت حاصل شده بود، راهی حرمین شریف شدیم. به خدا سوگند می‌خورم! حین زیارت، در بین زائران، قطع به یقین، دوبار شهیدکرم را در حرم دیدم.

## پای صحبت‌ها و دلنوشته‌های سمیه:

دو سال قبل، درست مانند دورانِ کودکی‌مان، بیماری قلبی مجدداً به سراغ مادرم آمده، او را گرفتار تخت بیمارستان کرد. چهره‌ی خسته‌اش، وجودم را آتش می‌زد. آنقدر بی روح و بی جان شده بود که باور نمی‌کردم او مادر من است.

نگرانی از سلامت او، طاقت از قلبم ربوده بود. مادرم در جوانی، پیر شده بود. تصویر چهره‌اش در [آی.سی.یو] غیرقابل باور بود. در اوج ناامیدی به خانه رسیدم. با غم و غصه‌ی فراوان، سریع سراغ قاب عکس پدر رفته، قاب را در آغوش کشیدم و با جرأت تمام خطاب به پدر گلابیه‌ام که چرا در این سختی کنارمان نیستی؟ چرا رهایمان کردی؟ باید نوازشت بالای سرمان بود! برای سلامتی مادر دعا کن! بی‌چون و چرا او را به من بازده! که آبروی شما نزد خداوند بسی بلند است. در اوج گریه‌ها، خوابم برد. بلافاصله در خواب مردی را دیدم که داشت نوازشم می‌کرد. او کسی نبود جز همان بابای مهربانم. با آرامش خاطر، دعوت به صبرم می‌نمود، به حدی که در خواب متوجه اشتباه در گفتارم شدم. پدر مهربانم از دلخوری‌هایم منصرفم می‌کرد...

فردای آنروز که به ملاقات مادرم رفتم، انگار مادر دیروزی نبود. دیروز طاقتم را طاق کرده بود، اما با حیرت و تعجب تمام دیدم مادر، همان مادر سابق‌مان شده است. با دیدن مادر، غصه و دلتنگی‌ام پرکشید. یقین کردم که پدر، همیشه همراه ماست و دعای خیرش هدیه‌ی سلامتی مادر است. حال می‌دانم بهترین هدیه‌ی پدرم به من، همان شهادت اوست که دین و دنیای



مرا آباد کرده است. من به او افتخار می‌کنم که با شهادتش، نسل‌های بعدی ما را نیز بیمه کرده و امروز فرزندم، امیر علی را نیز، با شهادت خود تربیت نموده است.

به یادِ کلامِ پرمعنای آیت‌اله بهجت که فرمودند: با زندگی کردنِ قیمت پیدا کنید، نه به هر قیمتی زندگی کنید؛ بنابراین، شهادت پدر، سببی برای تربیتِ صالح فرزندم امیرعلی نیز بوده و هست. او نیز هم‌اکنون آرزوی شهادت در دل داشته، در بین دوستان هم‌مدرسه‌اش، به پدر بزرگ خود افتخار می‌کند.

## از زبان امیر علی:

مادر بزرگ‌ها و مادرش می‌گفتند: امیر به لحاظ نوع صحبت کردن و اخلاق، شبیه پدر بزرگش می‌باشد. امیر علی از قهرمان رویاهایش، از شجاعت و شهامت پدر بزرگش چنین می‌گفت: از این‌که چنین پدر بزرگی را دارم، در میان دوستان به او می‌نازم. آرزو دارم مانند پدر بزرگم، دلیرانه و با شهامت در مقابل دشمن بایستم. آری، امیر علی دوست داشت با قدوم کودکانه‌اش، پا جای پای پدر بزرگش بگذارد تا خود نیز مانند او، سربلند و سعادت‌مند شود، و این تاثیر را از تربیت مادر گرامی‌اش، که فرزند آن پدر بود، گرفته است. او با زبان شیرین کودکانه می‌گفت: اگر آقاچونم را ببینم، از او خواهم پرسید، دلیل رفتنت چه بود؟

چرا مادر بزرگ و مادرم را تنها گذاشتی؟ من که می‌دانم دوری از پدر و مادر خوب نیست. ولی هدف باباجان خیلی برتر بوده، که از مادر جان گذشته است. آقاچان و عموجان هر دو قهرمان هستند.

وقتی به جاهای زیارتی می‌روم، می‌گویم: ای کاش مرگی در کار نبود؛ آقاچونم زنده بود، من هم مزه داشتن پدر بزرگ را می‌چشیدم. در بین دوستانم می‌گویم: من به قهرمان زندگی‌م اقتدا می‌کنم و در رفتار و گفتار و پوشش، از او الگو می‌گیرم.

روز پدر به یاد آقاچون، برایش جشن خودمانی می‌گیریم. قهرمان زندگی من آقاچون است؛ چون قهرمانانه زندگی می‌کرد و توانست از میهن و هم‌میهنانش جانانه دفاع کند.

اما سمیه‌ات دوست دارد، بهانه‌های دلش را از دوران کودکی برایت بازگو

کند: [درد و دل‌های دختر و پدری]

سلام بابای خوبم! سلام بابای مهربانم! دلم خیلی برایت تنگ شده. بابایی سالهاست که از رفتنت گذشته؛ اما هنوزم که هنوز است! دختر کوچکت نتوانسته است، نداشتنت را باور کند. بابای خوبم، زمانی که آسمانی شدی! من همیشه منتظر برگشتنت بودم، اما هیچ وقت نیامدی. دلم خیلی می‌خواست با تو حرف بزنم، اما قلمم مرا یاری نمی‌کرد، می‌دانی چرا؟ چون دست‌های کوچکم، قدرت برداشتن قلم و نوشتن حرف‌هایم را نداشت. اما این گردآوری، بهانه‌ی خوبی بود. باباجون! دلم خیلی برات تنگ شده؛ روز به روز هم دلتنگی‌هایم بیشتر و بیشتر می‌شوند.

بابایی می‌دانی دختر کوچکت بزرگ شده، می‌تواند قلم به دست بگیرد و حرف‌ها و دلتنگی‌هایش را برایت بنویسد.

باباجونم وقتی که آسمانی شدی! هیچ خاطره و تصویری از شما در ذهنم نبود، ولی با دیدن عکس‌ها و خاطره‌هایت، توانستم تصویری از شما در ذهنم مجسم کرده، با آن تصویر دردِ دل کنم.

بابایی هرچه بزرگتر می‌شدم، بیشتر نبودنت را احساس می‌کردم. وقتی دخترهای هم سن و سالم، دست‌های پدرشان در دست‌های پدرشان بود، غصه‌هایم بیشتر می‌شد، ولی به خاطر مهربان‌ترین مادر دنیا، سکوت می‌کردم و این درد را به جانم می‌خریدم. وقتی مادرم را می‌دیدم که چگونه درد و رنج بی‌پدری فرزندانش را به جان می‌خرد، دلم آتش می‌گرفت، اما نمی‌دانستم چکار کنم. باباجون رفتن و آسمانی شدن و دوریت از ما، خود یک مصیبت بود و درد و مریضی مادرم، یک مصیبتِ دیگر که غم از دست‌دادن همسرش او را مریض کرده بود.

باباجون درد و رنج‌های مامان روز به روز بیشتر شد و بیماریش هم سخت‌تر، تا این‌که کارش به جراحی کشیده، در بیمارستان بستری شد. اما باباجون! دوران کودکی بچه‌هایت چه؟ هر دو از هم دور افتاده، یکی پیش پدر بزرگ پدری و دیگری هم پیش پدر بزرگ مادری، که برای مراقبت به آن‌ها سپرده شده بودند!

اما باباجون! بچه‌هایت به هم وابسته بودند. از همان کوچکی بدترین دردهای جدایی و دوری از هم را تجربه کردند؛ بدترین ضربه‌ها را در کودکی احساس کردند. باباجون! وقتی می‌خواستم به مدرسه بروم، دلم خیلی گرفت، می‌دانی چرا؟ چون دخترهای هم‌سن و سال من همراه با پدر و مادران‌شان به مدرسه آمده بودند اما من! نه پدری کنارم بود و نه مادری، که دست‌هایم را در دستانش بگیرد و به مدرسه ببرد. باز هم دلتنگی! باز هم غصه‌ایی سنگین!

باباجان! من، همراه با مادر بزرگم به مدرسه رفتم. از همان روزهایی که قدم به مدرسه گذاشتم، درد بی‌پدری را بیشتر احساس کردم. دلم شکست و قلبم آزرده گشت.

باباجان! هر روز بیشتر از روز قبل به شما احتیاج داشتم، برایتان دلتنگ‌تر می‌شدم، اما انگار زمانه، چنین تقدیری برایم رقم زده بود. می‌خواستم خودم را با این تقدیر و سرنوشت سازگار کنم، اما مگر می‌شود دختر باشی و بابایی نباشی! نداشتن پدر را احساس نکنی! با بی‌خیالی از کنارش بگذری! بله باباجان، هر چه بزرگ‌تر می‌شدم بیشتر دلتنگت می‌شدم.

باباجانم! همیشه این غم سنگین، در وجودم هست؛ هیچ‌وقت روزهای اول مدرسه و نداشتن پدر از ذهنم پاک نمی‌شود. کلاس اول برایم بدترین



خاطره‌ی زندگیم شده است؛ زمانی که سرکلاس بودم، غمی سنگین وجودم را گرفته بود و اشک در چشمانم حلقه زده بود. دردی عجیب در خود احساس می‌کردم. با صدای معلم به خود آمدم، ایشان گفتند: نام و نام خانوادگی و شغل پدرت را بگو. با شنیدن نام پدر، دلم شکست و اشکم سرازیر شد. زبانم بند آمده بود، توان حرف زدن نداشتم. با صدای بلند گریه کردم. معلم مرا در آغوش گرفته، نوازشم کرد، اما نوازش‌های معلم، دردی از من دوا نمی‌کرد. روز به روز درد من سنگین‌تر می‌شد و نبودنت بیشتر مرا آزار می‌داد.

هر روز و هر شبم را با یاد تو سپری کردم. با فکر تو سر بر بالشت گذاشتم، تا شاید به خوابم بیایی! تا از دیدنت خوشحال شوم، اما مگر می‌شد؟ نمی‌دانم چرا، مگر با من قهر کرده بودی؟ که به خوابم نمی‌آمدی؟! شاید هم دلت نمی‌آمد به خوابم بیایی، که مبادا بیشتر شکسته شوم. از هر کس سراغ خاطرات را گرفتم، همه از سخاوت، شجاعت، فامیل دوستی و محبت می‌گفتند. گاهی احساس می‌کنم ستایشت می‌کنند!

سعی می‌کنم تمام رفتارهایت را از سر گیرم، اما باز می‌بینم، ذره‌ای از غیرت و مردانگی و دست و دل‌بازیت را در خود ندارم.

ولی باباجان! دختر کوچکت، بزرگ و بزرگتر شد. روزی مانند همه‌ی دخترانی که با شور و شوق بر سر سفره‌ی عقد می‌نشینند، بر سر سفره‌ی عقد نشستم، اما دخترت، شور و شوق نداشت. دلم پر از غم و غصه بود. اشک در چشمانم حلقه بسته بود. دردی سنگین تمام وجودم را فراگرفته بود، نداشتنت برایم خیلی سخت بود. دلم می‌خواست مثل تمام دخترها، کنارم بایستی، با لبخندی زیبا، اجازه‌ی عقلم را بدهی و دفتر ازدواجم را



امضاء بزنی؛ و یا من با صدای بلند، مانند تمام دخترانِ هم سن و سالم، [بله‌ی شیرینِ زندگی‌م] را با کسب اجازه از پدر و مادرم می‌گفتم. . .

اما افسوس که در کنارم نبودی! با چشمانی پر از اشک، با اجازه‌ی مادر مهربانم، که برایم هم پدر بود و هم مادر [بله] را گفتم، اما چه بله گفتمی...!

بابایی غم و بغض نبودنت را به هنگام بله گفتن، هنوز در سینه دارم. حتی با گریستن هم، هنوز نتوانستم خودم را سبک کنم. مهربان بابای من! حالا که سال‌ها از رفتنت می‌گذرد، دخترت صاحب فرزندی شده است؛ با گفتن کلمه‌ی زیبای بابا! از زبان پسرش، خوشحال می‌شود و همیشه این دعا را بر لب دارد که، خدایا هیچ بچه‌ای در دنیا بدون بابایی نباشد. هیچ بچه‌ای در حسرت دیدارِ پدر، زندگی نکند. بابا جانم حرف‌هایم خیلی زیاد است، اما توانم در این حد بود. گریه‌های بی‌امانم اجازه‌ی بیشتر از این صحبت کردن را به من نمی‌دهد.

بابای خوبم! بدان که همیشه و در همه حال، یاد و خاطرات برایم زنده است. وجودت را در کنار خود احساس می‌کنم و همیشه با این احساس زندگی‌م را سپری می‌کنم. به این افتخار می‌کنم که من و عبدالله و سامره، هر سه، یادگاری شهدای بزرگوار و معلم مدرسه‌های کشوری هستیم که شما سرافرازانه ساختید. درس رشادت‌های شما را در کلاس بازگو می‌کنیم، تا بچه‌های امروزی بدانند، جهت پاسداری از خاک و وطن چه بر شما و ماها و مادرانمان گذشته است.

تقدیم به پدر مهربانم، که همیشه به نامش و یادش افتخار می‌کنم و دلاوری‌ها و شجاعت‌هایش را سرمشق زندگی‌م قرار می‌دهم و امیدوارم بتوانم ادامه دهنده راهت باشم.



اما باباجان، خیلی‌ها، ما بچه‌های شهداء را تهمت می‌زنند و می‌گویند، که به واسطه‌ی پدر به همه چیز رسیده‌اید، غافل از اینکه بدون شما هیچ هستیم، اگرچه دنیا را نیز داشته باشیم. بابای عزیزم! اما امروز که راه‌های دفاع گشوده شده و دفاع از سوریه مانند دفاع از خاک و ناموس ماست، همانها که تهمت‌مان می‌زنند، آیا پدرها و عزیزان‌شان را رهسپار آن جبهه‌ها می‌کنند؟ آیا راضی به قطع انگشت بابای‌شان می‌شوند؟

اما، الحق و الانصاف باز، همان‌هایی در این دفاع سهیم‌اند که، میل و اشتیاق به ادامه‌ی راه شما داشته، بعد از شما نیز هم‌دل و هم‌راز ما بودند و نام مدافعان حرم را با عشق به خود اختصاص داده‌اند؛ این‌گونه است که محرم شدن در حریم خلوت یار، حرمت و لیاقت می‌خواهد.

جا دارد خاطره‌ای از اتفاقات اطراف خود را ذکر کنم. در خردادماه سال ۱۳۹۶، که با نفوذ سرکردگان آمریکا به مجلس شورای اسلامی مواجه شدیم، در دفتر مدرسه، همکاران فرهنگی‌ام، شروع به تحلیل ماجرا کرده و وحشت از ماجرای حمله‌ی وحشیانه‌ی گروه تروریستی داشتند، شاید برخی از افراد، که تحصیل و اشتغال ما را به واسطه‌ی پدرانمان می‌دانسته، نیش و کنایه می‌زدند، تازه بی‌به‌ایثارگری‌های شهدا و غم و غصه‌های بی‌پایان ما برده، قدر امنیت کشور را به برکت خون شهیدان و پدرانمان می‌دانستند و می‌گفتند: امروز فهمیدیم که اگر شهدا نبودند، چه بر سر ما و هموطنان و زنان و بچه‌هایمان می‌آمد.



## تقدیم به پدر مهربان و شیرین‌تر از جانم...

بار خدایا کرمی کن، کرمم برگردد  
پدرم، مونس جانم، ز سفر برگردد  
دل غم دیده‌ی من، میل به سویش دارد  
بار خدایا، نظری کن؛ پدرم برگردد  
دخترش، چشم به راه است، خدایا مددی  
یوسف گم شده‌ام، کی ز سفر برگردد؟  
شوق دیدار پدر، کرده مرا مست و خراب  
عشق گم گشته‌ی من، کی ز سفر برگردد؟  
آن‌قدر وسوسه دارم بنویسم که نگو.  
تو کجایی پدرم؟!  
آن‌قدر حسرت دیدار تو دارم که نگو  
تو کجایی پدرم؟  
بس که دل‌تنگ تو گشتم، ز ازل تا حالا  
دل غمگین دارم، اشک خون می‌بارم.  
آن‌قدر بوسه به تصویر تو دادم که نگو.  
جانِ من حرف بزن!  
امر بفرما پدرم.  
جملگی، گوش به فرمان تو هستم پدرم.





کوچه پس کوچه‌ی این شهر پر از تنهایی ست

آن‌قدر بی تو در این شهر، غریبم بابا.

پدر ای یاد تو آرامش من.

امشب از کوچه‌ی دلتنگی من می‌گذری؟

جان من، زود بیا

بغلم کن بابا.

آن‌قدر حسرت آغوش تو دارم که نگو.

به خدا، سالیانی ست که دلتنگ توام

رو به رویم بنشین، کافی ست.

نفس گرم تو آرامش این جانکاهی ست

همه دنیا به کنار، همه عیش‌ها به کنار

دیدن چهره‌ی ماه تو برایم کافی ست.

گرچه از دور ولی، من تو را می‌بوسم

جملگی، خاکِ کفِ پایِ تو هستم

پدرم، پدرم، پدرم

[سمیه احمدی]



## عبداله و سرگذشت او با بهانه‌های پدر:

بعد از مصاحبه با برخی از اعضای خانواده‌ی احمدی، حیف بود، جلسه‌ای را با فرزندِ پدر ندیده‌ی شهید احمدی، نداشته باشیم. بعد از هماهنگی، عبداله و همسرش، با میزبانی گرم، مهمانان پدر را پذیرا شدند.

در چهره‌ی هر دویشان که دقت کردیم، می‌توانستیم فشار و عذاب روحی را به خاطر یادآوری خاطرات تلخ آن زمان [دوری از پدر]، ببینیم. عبداله بغضی در دل داشت. هرگز در مصاحبه‌ای، جهت ذکر خاطرات پدر حضور نیافته بود، تا به عنوان فرزند یک دلاور، حرفی بزند. بعد از دقایقی، بدون مقدمه سراغ خاطرات رفتیم. وقتی سخن از پدر به میان آمد، همه از شهادت، شجاعت، نماز اول وقت، به خدا نزدیک بودن و... سخن به میان می‌آوردند. عبداله نیز برای ذکر خاطرات پدر، نام سیدغفار موسوی را بُرد، همان نام‌آشنایی که دوستِ دوران جبهه‌های پدر بود.

او از دنیای مهدکودکش می‌گفت: وقتی صدای زنگ آخر شنیده می‌شد، دنیایی از خوشحالی برای ما کودکان در وجودمان هویدا می‌گشت. بال بال می‌زدیم، معلم صحبت‌هایش را تمام کند، همه به خانه برگردیم. من در عالم کودکی، با دیدن صحنه‌هایی که بچه‌ها دوان دوان دست مادر یا بابایشان را می‌گرفتند، حال عجیبی پیدا می‌کردم.

در دوران مهدکودک، بی‌بابایی را تجربه کرده بودم. مادر همیشه غایبم نیز، به خاطر بیماریش درکنارمان حضور نداشت، تا در نبود پدر، دستان مرا گرم بگیرد. کودکان هم‌کلاسی‌ام، در تشخیص این ماجرا کودک نبودند، هر کدام مردی بودند کنجکاو و هوشیار. آنها ماجرای تعلل مرا در رفتن، تشخیص



داده، سراغ بابای مرا می گرفتند!

آن‌ها سراغ مادر مرا می گرفتند! من کودکی عاجز از پاسخ! چه می توانستم بگویم.

بابای من، مهمان قصرهای فراتر از این دنیا شده بود که برای آرامش شما و باباهایتان رفته و مادر محبوبم گرفتار تخت‌های بیمارستان شده بود. چراکه درک کودکانی هم‌کلاسی‌هایم، شاید عاجز از تشخیص این دردها بوده و سکوت غمبارم بهترین پاسخ برای آنها بود.

گاهی اوقات عمو یا عمه دنبالم می آمدند. برخی دیگر فکر می کردند، آنها پدر و مادرم هستند. من در دنیای محبتِ مادر بزرگِ مهربانم که با عمو زندگی می کردند، با پسرعموی عزیز و مؤدبم، محمدحسین، که هم‌بازی دوران کودکی‌ام بود، روزهایمان را کنار هم سپری می کردیم. محمدحسین تمام موفقیت‌های درس و مدرسه و ورزش را سریع به مادر بزرگ می گفت تا خوشحالش کند.

محمدحسین شریک و همدردم بود. به مثابه من، قبل از تولدش، دردِ شهادتِ بابای عزیزش را چشیده بود. اغلب مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها از دیدن نوه‌ها، جان دوباره می گیرند و دوست دارند نوه‌ها را با حضور والدین‌شان ببینند و دیدار تازه کنند و غرور پدرا نه و مادر نه‌ی خود را با نوه‌ها تجربه کنند.

اما مادر بزرگِ مهربانِ من، دو عزیز خود که نیمه‌ی وجودشان بودند را از دست داده، به جای آنها، دو عزیز خردسال‌شان را جایگزین‌شان کرده بودند؛ چه با عشق، یتیمان خانه‌یشان را به آغوش می کشیدند. آیا با دیدن‌شان، جانِ



دوباره می‌گرفتند؟ یا قلب‌شان، شرحه شرحه از فراق فرزندان شهیدشان می‌شد؟

بیچاره پدر بزرگم، خیلی سخت بود. وقتی از دل‌تنگی برای فرزندان ناله می‌کرد، مادر بزرگ، زینب‌وار شروع به نوازشِ دل بی‌تابِ پدر بزرگم می‌کرد. بیچاره مادر بزرگم، چقدر سخت بود مسئولیتش؛ از یک سو، غم فراق و از سوی دیگر، دلداری همسر داغدارش.

ای کاش زنده بودند! و با بازگویی خاطراتشان، کتاب متعلق به فرزندانشان، از دفتر دل‌هایشان پر می‌شد.

بعد از بازگشتِ مادر مهربانم از تهران، قلب کوچکم، دل‌تنگِ تپشِ قلبِ پر مهر مادر شده بود. شش ماه بعد، تحملِ تمام شدن مهد را نداشته، آن را نصفه گذاشتم و سوی دامانِ پر مهر مادر، به روستا بازگشتم.

مادر، تمام داریی‌ام بود. مادر بابای خانه‌ام بود. مادر درس و مدرسه‌ام بود. با بازگشتِ مادر، آرامش یافته، سمیه، خواهر عزیزم را نیز می‌دیدم و احساسِ خواهر برادریم را با دیدنش از نزدیک لمس می‌نمودم. مگر شوخی بود پدر نداشته باشی، مادرت در دیار غربت باشد و از تنها خواهرت هم به دور باشی. قلب کوچکِ محبوسم را چه می‌کردم؟ خدا می‌دانست و بس!

با شروع سال تحصیلی جدید و حضور خانواده در کنار هم، فرزندان، همراه با مادر عزیز، جاده‌ی سبز دانش را می‌پیمایند. آموختن حروف الفبا آغاز شده، [الف - ب - پ - میم] عبدالله سوار بر قطار دانش، حروف را یکی بعد از دیگری می‌آموزد. [الف. آب - ب. بابا - پ. پدر] راستش پدر؟! بابا کیست؟!



چرا چراغ وجودش در خانه‌ی ما بی نور است؟! چرا گرمی دست‌های مهربانش را مستقیم احساس نمی‌کنیم. چرا مهرورزی و احساسش را به واسطه‌ی مادر و سایر اعضای فامیل، آن‌هم در سیل روان اشک‌ها و آه سینه سوزشان، درک نمی‌کنیم! در سکوتی پر از فریاد، در این فکر، با چه زبانی؟ با چه احساسی؟ با کدامین زاویه چشم! کجا؟ کی؟ چه وقت؟ سراغش را بگیریم؟ دنبالش بگردیم!؟

با سیر در افکار و جستجوی معنی واژه‌ی پدر، مبحث درسی خود را، به آب می‌رساند، همان مایه‌ی زندگانی و آرامشی که، آرامش و استراحت مادر را از او گرفته، برای آوردنش، مسیر منزل تا چشمه‌ساران را در پیش می‌گیرد، تا به واسطه‌ی داشتنش به فردای خود امیدوار شود.

[ب] بابا آب داد. بابا نان داد. کدامین نان گرم را، از دست‌های مهربانش بگیرم، تا دلم، به واسطه‌ی داشتنش، به ادامه زندگی گرم شود. اما! بابای من و سمیه خون داد، بابای ما جان داد! قطرات خون گرم رگ‌هایش را، جان شیرینش را داد، تا الف آبادانی کشور را تداوم بخشد، تا من و تو، ما شویم در مقابل دشمن. به! چه شیرین است علم‌آموزی؛ که مرا به فکر واداشته تا بیندیشم در مورد بابا، مادر، آبادانی! چه سوزناک و تلخ است، زمانی که پدرها برای شرکت در جلسه‌ی اولیا و مربیان جمعند و ما حیران در میان جمع! چه سخت و طاقت‌فرساست غم نداشتنش! چه دردناک و گُشنده است، زمانی که به شدت، احساس نیاز داری به بابا، تا تجربه‌ی مرد بودن را از او یاد بگیری! ولی الگوی تو، در زیرخاک وطن، با صلابت خفته است. آه! پدر، پدر، پدر.

با اتمام سطح ابتدایی و ثبت نام در کلاس اول راهنمایی، بهار شیرین دانش



در روستا آغاز شد. باز هم روزهای تکراری بی بابا بودن! نداشتنش بغض غریبی را در گلویم ریخته، قلبم را می فشرد، مخصوصاً زمانی که با اتمام زمستان، بر سر سفره‌ی رنگ‌باخته‌ی تحویل سال نو می‌نشستم. در تنهایی، با فریادی بی صدا، با اشک‌های گرم چون سیل روانم، راه گلوئی بغض آلودم را می‌شکافتم، تا مادر و خواهرم شاهد گریه و ناراحتی‌ام نباشند. چون جانشین پدر و تنها مرد خانه، من بودم.

بعدها به خاطر کمبود امکانات در روستا، برای ادامه‌ی تحصیل، مجبور به ترک روستا شدیم. همراه خانواده، به شهر اسباب‌کشی کرده، از مزار با صلابت پدر فاصله گرفتیم، تا ادامه‌ی تحصیل در سطح راهنمایی، [دوم راهنمایی] را در شهر بگذرانم. باز هم تشکیل جلسه‌ی اولیا و مربیان در راه است؛ من نیز، از داشتن پدر بی بهره. هیچ وقت در میان همسالانم نگفتم فرزند شهیدم؛ چرا که آرزوی داشتنش وجودم را تکه تکه می‌ساخت.

با اتمام سطح راهنمایی و، وارد شدن به سطح دبیرستان و رسیدن به سن تکلیف، مرد بودن را به طور مطلق، همراه با مردانگی، از پدر به ارث برده، عملاً آن را تجربه می‌کردم. چراکه مادر و خواهرم، مرا تکیه‌گاه محکم زندگی‌شان می‌دیدند. من نتوانسته بودم تجربیات پدر را، از وجود نازنینش، به عینه کسب کنم؛ اما اوصافش را از زبان مادر عزیزم شنیده بودم.

با پایان یافتن سطح دبیرستان، با عزمی راسخ، خودم را برای قبول شدن در دانشگاه آماده می‌کردم. در همین گیرودار، برای سمیه خواستگار آمد. با وجود اینکه، خانواده‌ی داماد فامیل بودند، ولی حس غریب دوری از سمیه، بر قلبم فشار می‌آورد. سعی کردم بعد از جواب مثبت سمیه، به خانواده‌ی داماد، خود را بیرون زده و دل را از عقده خالی کنم. روزگار زیبای زندگیم،



در کنار مادر و سمیه با هم معنا داشت. کلبه‌ی بابا، با صدای سمیه و خنده‌هایش گرم بود، اما سمیه‌ی خانه‌ی بابا می‌خواست، عروس خانه‌ی دیگری شود و من و مادرم را تنها بگذارد. دخترعموی مهربان بابا، با توجه به عشق و محبتی که به پدرم و خانواده‌ی ما داشت، سمیه را برای پسرش انتخاب کرده بود.

دخترعموی شهیدکرم می‌گوید: با وجود عشق و علاقه و محبت دیرین خانواده‌ی پدر و عمویم به همدیگر و شهیدان و پسرعموهایم، تصمیم گرفتم با پسر سعاد، که به سن ازدواج رسیده بود، انتخاب سمیه، یادگار کرم را مطرح کنم. تیر عشق سمیه دختر کرم دلم را نشانه رفته بود. سعید نیز نسبت به او پر از شور و احساس بود.

وقتی متوجه علاقه‌اش شدم، راستش را بگویم، به خاطر صمیمیتی که بین خانواده‌ها بود، من نیز یک‌دل نه، بلکه صد دل به سمیه، دل باخته بودم. از خدا خواسته، عشق سعید به سمیه را بهانه کرده، پی عشق مادران‌ام به سمیه، حدود سه سال برای بله گرفتن از یادگاری عمویم، در تکاپو بودم.

بلاخره بعد از سه سال، عروس عزیزم بله را گفتند. گویا در دوران نامزدی، طبق معمول حرف‌ها و شاید دلخوری‌های رایج بین تمامی جوانان، آنها نیز حرف‌شان شده بود، من نیز غافل از این جریان، شهیدکرم را در خواب دیدم که سمیه را به من توصیه می‌کرد و مضمون حرفش نیز این بود: [شما که نمی‌توانستید از دخترم مراقبت کنید، بی خود و اشتباه کردید او را نامزد خود نمودید!]

با دیدن این خواب، دنیا بر سرم خراب شد. فردا روز، علت را جویا شده، بین‌شان مادری کردم. شکر خدا، تا به امروز، به دعای خیر شهید بزرگوار،



خوشبخت و سعادت‌مند به زندگی مشترک‌شان ادامه می‌دهند.

عبداله: در توالی روز و شب، وقتی عروسی به راه افتاد، من با بغض‌های سنگین و غریب، مسافر پُر مهرم را با لباس سپید، راهی جاده‌های تهران می‌کردم، در حالی که برای عروسِ بی‌پدرِ رویایی‌ام به مثابه پدر بودم، اما سخت بود برایش نقش پدر را بازی کنم، تا سمیه عزیزمان، فراق پدر را فقط در این لحظه‌ی خاطره‌انگیزِ عمرش، احساس نکند. اسباب و اثاثیه و جهاز سمیه را به کامیون بار کردیم، اما آخرین و پرمعنادترین بقای جهاز، یک حقیقت بود، که عروس سپیدپوش من، دوست داشت آن‌را همراهِ مهربانِ جاده‌های عروسی‌اش کند و آن چیزی نبود جز قاب عکسِ بی‌جان و در سکوتِ پدر که او سراغش رفته، آن را به آغوش خود کشیده بود. عکس بی‌روح بابا می‌توانست تا مسیر تهران، به سمیه جانی دوباره بخشد.

سمیه عزیز، در حالی داشت در کنار داماد و ستون زندگیش، خانه بابا را ترک می‌گفت که، قاب عکسِ بابا بر روی قلبش خانه ساخته و همراه عروس، روانه‌ی خودروی گل‌افشانی شده می‌شد. مگر می‌شد آن حقیقت همیشه جاوید عمرمان را، به فراموشی سپرد! سمیه، شیرین‌ترین لحظه‌ی خاطره‌انگیزِ عمرش را، با عشق به پدر و حس غریبش سپری می‌کرد. در سکوت پر از فریادِ آن لحظه‌اش می‌گفت: بابا جان! دست دخترت را بگیر، با دعای خیرت، روانه‌ی خانه‌ی بختش کن! تا با دعاهای بارانی‌ات، سرسبزی و طراوت زندگی را دریابد.

با بغض‌هایی که راه گلویم را بسته بود و با اشک، خواهرم را روانه‌ی خانه‌ی بخت کرده، همراه عروس به تهران رفتم. تا این که بعد از عروسی سمیه، به لطف خداوند، خبر قبولی در دانشگاه قزوین [رشته عمران] که علاقه‌مند آن





رشته بودم، من و مادرم را مسرور ساخت. جهت ثبت نام در دانشگاه قزوین، راهی آن شهر شدم. هم‌سالانم همراه پدران‌شان، من نیز همراه عمو، وارد دانشگاه شده، ثبت نام کردیم. هرچند در این روز نیز، یاد پدر از ذهنم فراموش نمی‌شد.

بعد از اتمام تحصیل سعی کردم خودم را برای ازدواج آماده کنم. به هیچ یک از دختران دانشگاه فکر نمی‌کردم. از میان فامیل نیز، کسی توجهم را جلب نمی‌کرد. من دلدهای کسی شده بودم که، جنس غمش، با غم من هم‌رنگ بود. او کسی نبود، جز دختر دوست مادرم؛ همان کسی که در شهرک [ولی عصر [عج]] شهرمان، با ایشان همسایه بوده، رفت و آمد خانوادگی داشتیم. او نیز داغ بی‌پدري را تجربه کرده بود. ما، با همدیگر، وجه مشترکی داشتیم. پدرش نیز همسایه دیوار به دیوار پدرم بود و مانند پدر، دلاور میدان نبرد بود که، هر دو، خانه و کاشانه و اهل و عیال خود را به خدای‌شان سپرده، راهی میدان جهاد شده بودند؛ گویا این همسایگی تا بهشت برین نیز ادامه‌دار شده بود. غافل از این‌که با دعای این دلاورمردان، تقدیرمان به نام هم رقم خورده بود. بی شک بابای من، در مسیر خواستگاری از سامره خانم، دختر شهید را از پدر و رفیق میدان خود، درخواست کرده و آن دلیر هم‌عهد با پدر، کسی نبود جز، شهید سرافراز وطن، منوچهر دشتیاری.

سامره، دختر باوقار شهید دشتیاری که، با اخلاق و ادب و مهربانی خود، مرا مجذوب خود کرده بود، به رسم ادب و طبق آداب شرعی، حرف دل را با مادر در میان گذاشته، به قصد خواستگاری از سامره‌خانم، به منزلشان رفتیم. از مادرم اصرار بود و از خانم سیاری [مادر سامره] انکار!

گاهی اوقات با خود می‌گفتم شاید انتخاب اشتباهی باشد، چون هر دوی



ما، از نعمت پدر بی بهره بودیم. شاید نتوانیم انتظارات همدیگر را برآورده سازیم! چراکه من آموزگار مردانگی خود را، قبل از قدم گذاشتن به این جهان، از دست داده بودم و نتوانسته بودم از پدرم تجربه همسرداری یا پدر بودن را یاد بگیرم، اما تنها پناه و امیدم، دعا‌های راه‌گشای دو پدرمان بود که، می‌توانست همه‌ی ما را در این مسیر راهنما باشد.

اما گاهی اوقات فکر می‌کردم، دل‌هایمان شبیه یکدیگر است، شاید بتوانیم دردهای همدیگر را خوب بفهمیم و احساس کنیم! و در سختی‌های این وادی، دوام آوریم! حال فقط گره‌ی این ماجرا در دستان سامره و مادرش بود! بله یا خیر...! غافل از این که در این میان، پدر مهربان آسمانی‌ام، که ما، عاجز از درک حضور اویم، در خواب به سراغ عروس آینده‌اش می‌رود. .! اگرچه خودش حضور ظاهری نداشته، ولی [فدایش شوم]، پسرش را رها نکرده است و به این ترتیب عروسِ بختِ مرا، آماده ازدواج با فرزندِ ندیده‌اش، عبدالله، می‌کند.

[با تعجب! نگاه‌مان به سوی سامره روانه شد] سامره با چهره‌ی گل انداخته و چشمان اشک‌آلود و پر از احساس خود، رشته کلام را در دست گرفته و گفت: مادرم در جواب مثبت دادن به عبدالله مردّد بود، من نیز مطیع تصمیمِ مادر بودم؛ اما در باطن، متمایل به عشق عبدالله نیز بودم. چند روز بعد از ماجرا، شبی در میان سکوت و بغض، آرام سر بر زمین نهادم و روزهای اخیر را در ذهنم مرور کردم. خوابی آرام و عمیق، پلک‌هایم را به هم فشرد؛ به خواب رفته، پدرِ عبدالله، پدرشوهر عزیزم را در خواب دیدم! خطاب به من فرمودند: سامره‌جان نگران نباش، تو و عبدالله متعلق به یکدیگرید! بعد از تعریف کردن خوابم به مادر، بالاخره ایشان راضی به ازدواج من با عبدالله



شدند.

اما در میان حرف‌ها و بازگویی خاطرات‌شان، هر دو به نکته‌ی مشترکی اشاره داشتند، آن هم فقدان پدرانشان در مراسم خواستگاری، عقد و ازدواج بود. هر دو می‌گفتند: شادترین لحظات عمرمان را با غم هجران پدران، سپری کردیم، که تلخ‌ترین لحظه‌ی هر عروس و دامادی، عدم حضور پدر یا مادرش، در چنین مراسم خاطره‌انگیزی است.



## عروس دشت عاشقی:

بنابراین توفیق دوباره یافتیم تا از سامره‌ی صبور، در موردِ زندگی پدر شهیدش بپرسیم و خالی از لطف نبود، تا پایانِ کتابِ شهیدان احمدی را، به آغازی از شهید دشتیاری پیوند دهیم.

عید نوروز فرا رسیده بود، مردم هشتپر [گیلان] چون سایر مردم ایران زمین، عید باستانی سال ۱۳۳۹ هجری شمسی را جشن گرفته، آمدن بهار زیبا را به همدیگر تبریک می گفتند.

بعد از مراسم ویژه و گفتن اذان و اقامه، به گوش نوزاد نو رسیده، نام او را منوچهر نهادند. نام پدر منوچهر، شمس و نام مادرش پریش بود. روستای ریک هشتپر، هنوز هم ارتباطات خوب اجتماعی این خانواده را، نیک به یاد می آورد؛ که خانواده‌ای مهمان نواز بودند، آن‌ها با کارکشاورزی امرار معاش می کردند.

منوچهر در سال ۱۳۴۶ راهی دبستان شد. در کارخانه و مزرعه، به پدر و مادرش کمک می کرد، اما فقر اجتماعی حاکم بر آن زمان باعث شد، بعد از گرفتن مدرک پنجم ابتدائی، ترک تحصیل نماید.

منوچهر بعد از ترک تحصیل، پا به پای پدرش، در شالیزار کار می کرد. در کار کشاورزی، یاور و مدرسان پدر زحمت کشش بود. سال ۵۶ و ۵۷ فرا رسید؛ منوچهر به لحاظ داشتن روحیه ظلم ستیزی، به جمع انقلابیون پیوست و در راهپیمایی‌ها و تظاهرات ضد رژیم پهلوی، شرکت می کرد. او به حضرت امام خمینی (ره)، عشق می ورزید و دلبسته پیر جماران بود. بعد از پیروزی انقلاب نیز، بنا به فرمایش امام، راهی کانون‌های انقلابی، چون



انجمن اسلامی و مساجد شد و در برنامه‌های آنان شرکت فعال داشت. همسرش می‌گوید: [یکی از فامیل‌هایمان، در هشتمین زندگی می‌کرد و خانواده شهید را می‌شناخت. به من پیشنهاد ازدواج با منوچهر را دادند؛ من نیز قبول کردم. مراسم ازدواج در روستا با تمام سادگی‌اش، برگزار شد. منوچهر کارگری می‌کرد؛ ما در خانه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کردیم.]

منوچهر اغلب اوقات در پایگاه فعالیت می‌کرد. ایمان و مهر و عطوفت‌اش زبان‌زد خاص و عام بود. وی بعضی از اوقات نیز ورزش می‌کرده و به جنگل می‌رفت و به تفریحات سالم می‌پرداخت. نه ماه از زندگی مشترکش می‌گذشت؛ هرچند معاف از رزم بود اما عشق و علاقه‌اش به دفاع از کیان اسلامی باعث شد، شغل شریف پاسداری را انتخاب نماید؛ لذا از بسیج سپاه تالش، در بهار سال ۱۳۶۴ اعزام جبهه شد. عرق ملی و اسلامی‌اش سبب شد تا به سوی جبهه‌ها بشتابد و در مقابل متجاوزین عراقی، از ناموس و وطنش، عاشقانه دفاع نماید. منطقه‌ی عملیاتی سردشت، میعادگاه آن اسوه‌ی مقاومت و ایثار بود. وی برای پاسداری از انقلاب و میهن عزیزش، در پنجم تیر ماه سال ۱۳۶۶، با نیروهای ضد انقلاب، در منطقه‌ی سردشت، مبارزه نمود و در اثنای درگیری‌ها، بر اثر اصابت ترکش به سر مبارکش، جام شهادت را نوشیده و به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

بعد از شهادتش، دخترش سامره متولد شد، تا وصیت‌های پدر را، در پاسبانی از شرع مقدس اسلام، با اعمال و کردارش نشان دهد.

بیکر مطهر شهید منوچهر دشتیاری، بعد از مراسم تشییع، در مزار عمومی هشتمین تالش، به خاک سپرده شد.



سامره می گوید: بعد از شهادت پدر، من همراه مادر، در شهر خلخال مشغول زندگی شدیم. سرنوشت کم از سرنوشت عبدالله نداشت. از بستگان شنیده‌ام، اخلاق و کردار پدرم، بسیار پسندیده بود.

به یاد دارم هنگام تعطیلی مهد، دایی ام، دنبالم می آمد؛ فقدان پدر سخت بر من اثر می کرد. وقتی نام پدرم را به میان می آوردم، اهالی خانه‌ی مادری ام، همیشه با تصویر امام (ره) آرامم می کردند؛ به نوعی احساس می کردم امام (ره) پدر من است. در بازی های کودکی ام، مفتخرانه می گفتم، امام پدر من است؛ بچه های همسایه مسخره ام می کردند. با گذر ایام و تحصیل در مدارس و ماجرای خواستگاری و اضطراب تصمیمم؟ که منجر به دیدن خواب پدر عبدالله، قبل از شروع زندگی شد، باعث طمأنینه و نشاطم شده، همچنین با ورود به زندگی مشترک و حضور فرزندانم، نشاط چندین برابر نیز، شده است. هم اکنون که روح و قلبم، به سه شهید اتصال دارد، خود را عروس دشتی می دانم که، پر از عشق و عاشقی است. از هر سو، بوی عطر شهیدی چهارچوب زندگی را عطر آگین می کند.

چراکه یقین دارم هر سه، مهمان خانه‌ی ما هستند و ما محروم از دیدن گل روی شان!

به یاد دارم، بعد از ازدوایم با عبدالله، که دوران شیرین اولیه‌ی زندگی را با همسرم و سمیه نیز، با همسرش سپری می کرد، شبی در خواب دیدم، زنگ خانه‌ی پدر عبدالله به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، او کسی نبود جز پدر عبدالله! در کمال صلابت، با یک جعبه شیرینی در دست، سراغم آمد و گفت: سامره جان! تو با عبدالله پسرم، و سمیه نیز با همسرش مشغول زندگی هستید؛ فکر نمی کنید حدیقه همسرم تنهاست! او غریبی می کند. با



دل مهربان خود، سفارش همسرش را به من، که تازه عروسش بودم، کرد و رفت. پیام نصیحت‌آمیز او را برای همیشه آویزه گوش مان کرده، سعی می‌کنیم مادر را تنها نگذاریم.

در سال ۱۳۸۹ صاحب پسری شدیم. نام او را به نشان ارادت به قمرینی‌هاشم، [ابوالفضل] نهادیم. من که تمام لحظه‌ها، کمبود پدر را احساس می‌کردم، اولین بار با حضور ابوالفضل در آغوشم، بر سر مزارش حاضر شدم. دوست داشتم پدر، مرا همراه کودکم پذیرفته، دعای خیری نثار زندگیم کند.

اکنون بر سر کلاس تدریس که می‌روم، سایه و دعای پدر را هر زمان، بر روی سرم احساس می‌کنم. قبل از این که معلم بچه‌های شهر شوم، سعی می‌کنم با اندیشه‌های پدران مان، آن‌گونه که پدرها می‌خواهند فرزندانم را تربیت کنم.

ابوالفضل به اشتیاق پدربزرگ‌های عزیزش، قاب عکس هر دو را با جمله‌ی [آقا جونا دوست تون دارم] بر روی دیوار اتاقش نصب کرده، از آن انرژی می‌گیرد. در عالم کودکی به آن‌ها افتخار می‌کند. او با تحلیل کودکانه‌ی مهربانش می‌گوید: دوست دارم در آینده پلیس شوم و مانند آقاجونا از ایران دفاع کنم.

خواهرش بُشری، فرزند دوم عبدالله و سامره و هم‌بازی ابوالفضل، قاب عکس‌ها را در دست گرفته، بوسه بارانش می‌کند. شهادت پدربزرگ‌ها، گویی به بچه‌ها روحیه‌ی دیگری بخشیده.

بهتر است در دودل‌های سامره با پدر و اشتیاق دلش را این‌گونه تصویرسازی کنیم:



زائری بارانی‌ام، بابا! نگاهم می‌کنی؟

من، پدر، سر تا به پا طوفانی‌ام، آیا صدایم می‌کنی؟

سلام بر پدرم، قبله‌گاه زندگانیم. سلام بر تو عزیزم و تپش‌های قلبم. سلام بر تو ای خون در رگ‌های وجودم. سلام بر نفسم، عشقم، عمر دوباره‌ام. سلام بر فداکاریت. سلام بر شجاعتت، غیرتت. سلام بر بلندای عروجت و لحظه‌های سبکبالِ پرگشودنت. کودکی‌ام را با نبودنت، غرقِ غمم کردی! و چه سخت بود و جان‌فرسا! از فراقِ هجر روی ماهت، سال‌ها گذشت و من همچنان چشم‌انتظارِ حضورِ پر مهر تو، ای عشق شورانگیزم! اما من! غافل از آن‌که در باور بازگشت از مسافرت‌های تو بودم، تو رفته و پرکشیده بودی! و جان‌فرساتر این‌که، در ماجرای بعد از شهادتت در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۹، متحمل داغ پرواز پدر بزرگ عزیزم [پدرت] که استشمام بوی او، خاطرت را در دلم تداعی می‌کرد، شدم. در فاجعه منا جنایت آل سعودِ خائنِ منفورِ مسلمان‌کش را شاهد بوده، او را نیز برای همیشه از دست دادیم و آن خون‌خواران رذل، سیر نشدند از کشتنِ مهاجرانِ الی الله و عید قربان سال ۱۳۹۴، بار دیگر خباثت درون را اشکار ساختند و بعد از گذشت ۳۰ سال، رسم میزبانیِ نانچیبِ خود را، سرسختانه و خبیثانه به جای آوردند و عید مسلمین را به عزایی بزرگ مبدل ساختند. اینان با اسلام و مسلمین و اهل بیت دشمنی دارند و چه کلیددارانی دارد خانه کعبه! که در پیمایشِ مسیرِ باطل، حرف اول را می‌زنند.

پدر بزرگ عزیز! به یادِ جمله‌ی عقیده‌ی بنی هاشم، چه زیبا بود، پروازِ روح بلندِ پدری دلسوخته از داغِ فرزندِ شهیدش، به سویِ فرزند را، در علو درجات الهی به تماشا نشستن! و شما شهیدان دشتیاری چه عاشقانه‌شدید،





شناسنامه‌ی من!

باباجان! دوست داشتم در لحظه لحظه‌ی غربتِ غم‌هایم، تو را در کنارم و دستانِ نوازش پر مهرت را بر روی سرم احساس می‌کردم، ای سراپا عشقم! دوست داشتم به مثال تمام دختران عالم، که بابایی‌اند، لحظه‌ای که در لباس سپید عروسی بودم، قرین خانه‌ی بختم می‌شدی و دعای خیرت را بدرقه راهم می‌کردی! افسوس و صد افسوس که، هرگز سایه و وجود بی‌مثالت را در زندگی شاهد نبوده‌ام.

وقتی در مدرسه، حائزِ نمرات ۲۰ می‌شدم، دوست داشتم نمراتم را نشانت دهم! شادت کنم! دست تحسین تو را بر بالای سرم احساس کنم، اما نمی‌دانستم این نمرات را به چه کسی نشان دهم، که بوی تو را داشته باشد. اما ستودنی‌ست، وجه مشترک من و همسرم عبدالله؛ او نیز مثل من، شناسنامه‌ای از پدرِ شهیدش، دلیرمردِ اسلام کرم احمدی به یادگار دارد.

احسنت بر شما ای آل‌له‌های خمینی! که خوب رسمِ سربازی را به جای آوردید و چه زیبا پر پرواز به سوی الله گشودید.

آرزو دارم که ای کاش، روزی هر سه بابایم! مهمان خانه‌ی محقرانه‌ام شوند و دختر و عروستان، که شیدای محبت شماست، میزبان گل وجودتان باشد. درود خدا بر شما که، از فرزند و عیال و زندگی و دنیای تان گذشتید، تا وطن سرفراز بماند، از من و مادر و بازی‌های کودکانه‌ام گذشتید، تا فرزندانِ وطن در آرامش باشند.

اکنون ای فرزندان وطن! با مشغول شدن به دنیا و پرداختن به منکرات، ماهواره و فضاهای آلوده‌ی مجازی، بدحجابی، گناهان و مجالس لهو و لعب



دنیا، خون پدرانمان را هدر ندهیم و با انتخاب اصلح خود، در انتخابات، از اسلام و خون شهیدان دفاع کنیم. آرایِ هوشیارانه‌ی من و تو، تضمین بقای اسلام و انقلاب خواهد بود.

از خداوند بزرگ مدد بخواهید، برای هدایت خود و عزیزان‌تان، که ارواحِ حسینیِ شهدای عزیزمان، دعاگوی‌تان خواهند بود. مهرِ تابانِ زندگانی ما [پدران‌مان]، که برای بقای ما و شما رفته‌اند، برای بقا و هدایت‌مان نیز، به یقین دعا خواهند کرد، چراکه این‌جا ایران است، سرزمین حسین و علمدار حسین، ابوالفضل‌العباس (ع) و فرزند برحقش، مهدی موعود (عج)!

به هوش باشیم، به سفارش امام خمینی (ره) که فرمودند: پشتیبان ولایت فقیه باشید، تا به مملکت شما آسیبی نرسد. قدر ولایت و رهبری را بدانیم، چراکه:

با خامنه‌ای، کسی نگردد گمراه

او در شب فتنه می‌درخشد چون ماه

به امید روزی که از منتظران واقعی حضرت ولی عصر [عج]، به همراه لشکری از شهیدان باشیم.

در این میان دلنوشته نوه‌ی دو شهید، ابوالفضل، شنیدنی است. به دوتا آقا جوانای خودم سلام میگم: یه روز با مامانم، قاب عکسای آقا جون‌هارو بردیم عکاسی، برا هر دو یک قاب گرفته، خونه آوردیم، با میخ زدیم به دیوار. تازه از زبان من پایین عکس‌ها نوشته بودن: آقا جونا دوست‌تون دارم راستی از این‌که شما آقا جوانای من هستید خوشحالم. می‌دونید چیه؟ پارسال که پیش دبستانی [شهر علم] بودم، به من گفتن عکسای آقا جوناتو



بیار، برنامه داریم؛ من هم با خوشحالی، عکس‌ها رو برداشته، لباس پلویی پوشیدم و یه تفنگ و بی‌سیم هم گذاشتم تو جیبم و رفتم. آخه من عاشق اینم که یه روز پلیس بشم. می‌خوام مثل آقاجونا از ایرانم دفاع کنم و آدم‌های بد رو دستگیر کنم. وقتی برنامه شروع شد، داشتن تصویربرداری می‌کردن؛ گفتن حالا یه جمله بگو، منم گفتم: آقاجونا راهتون را ادامه خواهم داد. وقتی قرار بود عکس رو بذارم سر جاش، یه دفعه خم شدم و با ذوق خاص، آقاجونا رو بوسیدم؛ بعدش، مربی کلاس مون هم، منو خیلی بوس کرد. من همیشه افتخار می‌کنم که مامان و بابام فرزند شهید هستند، واسه اینکه وقتی از بسیج اومده بودن خونمون، از بابا و مامانم درباره‌ی آقاجونا پرسن، منم نشسته بودم و حرفاشونو می‌شنیدم. کمی خوشحال می‌شدم و دوباره ناراحت می‌شدم؛ آخه مامان و بابای من، مثل من، بابای مهربون کنارشون نبوده که برایشون وسایل و خوراکی و سُک سُک بخره، اما اونا خوشحال بودن و افتخار می‌کردن که باباهاشون به خاطر ایران، جنگ کردن و پیروز شدن. به مامان و بابام میگم، می‌خوام مثل آقاجونا، قوی باشم و با دشمن بجنگم، بعدش مامانم با گریه صورتم رو بوس می‌کنه. هر شب موقع خواب بهتون شب‌بخیر می‌گم؛ کاش صدای منو بشنوین. خوش به حال تون که دشمن رو شکست دادین، آفرین آقاجونای خودم. . .



## وصیت نامه شهید کرم احمدی

الله اکبر. اشهد ان لا اله الا الله. و اشهد ان محمّد رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله

پدرجان و مادر جان، امیدوارم سلام مرا از هزاران کیلومتر راه دور، پذیرا باشید. می دانم در مدت ۲۶ سال، برای بنده رنج و زحمت فراوان کشیده اید، تا در سختی ها، عصای دستِ پیریِ شما باشم. ولی در برابر قدرت خداوند، همه فرزند و کسان هیچ می باشند. انسان باید یک روز، از مال و ثروت و فرزند و عیال و پدر و مادر و... جدا شود و بسوی معبود خویش برود. امید آن دارم، که مرا حلال کنید و عفو نمایید. در شهادت من، صبر و بردباری نشان بدهید، عاجزانه تقاضا دارم، برای بنده گریه و زاری نکنید، برای امام حسین(ع) و یاران باوفای آن حضرت گریه کرده، مرا هم یاد کنید. جهاد یکی از واجبات شرعی است، حضرت علی(ع) می فرماید: فَانِ الْجِهَادَ بَابَ مِنْ ابوابِ الْجَنَّةِ فَتَحَهُ اِلَى الْخَاصَّةِ الْاَوْلِيَاءِ، جهاد، دری از درهای بهشت است که خداوند، این درب را بر روی همه باز نمی کند، برای عده‌ی خاصی از اولیاء خویش باز می کند. عصر ما هم عصری است که خدا این باب جهاد را باز کرده، پس معلوم می شود که، خاص اولیای خدا، در عصر ما نیز هستند.

فردای قیامت، خیلی فرق می کند، سوال و جواب آن کسی که، در بستر بیماری مرده و کسی که با جهاد در راه خدا شهید شده است. بنده‌ی حقیر، امیدوارم شما و تمامی ملت ایران، ادامه دهنده‌ی راه خونین شهیدان باشید، انشاءالله.



اسلام امروز مظلوم است و قرآن، غریب واقع شده است. تمامی مستکبرین و ابرقدرت‌ها، تمامی توانِ خود را بر علیه ایران اسلامی بسیج کرده‌اند، تا به خیال خود، به ایران ضربه بزنند؛ به یاری خدا، خود ضربه می‌خورند. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: **إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ، يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ.** جنگ را فراموش نکنید، به جبهه‌ها و به کمک رزمندگان بشتابید، تا انشاءالله، روزی پرچم اسلام، بر فرازِ تمامی دنیا، افراشته گردد.

پدرجان و مادر جان! برادرانم و خواهرانم! باز هم به همه شما سلام عرض می‌کنم، چند مطلب متذکر می‌شوم. از دختر کوچک بنده، پرستاری نمایید و به یاری خدا، پس از وضع حمل همسرم، اگر بچه دختر بود، نامش را [رقیه]، اگر پسر باشد [عبدالله] بگذارید. کمی نماز و روزه قضا دارم، به فرد عادل‌ی اجرت بدهید، تا آن‌ها را ادا کند. حافظ دین و انقلاب اسلامی و رهبر باشید. والسلام

## مناجات‌نامه‌ی شهید کرم:

خدایا ضعیف و ناتوانم، بدنم طاقت آتش جهنم را ندارد، گناه‌کارم، به در خانه‌ی تو آمده‌ام، دردمندم، معبودم! اگر تو مرا پناه ندهی، و تو گناهان مرا نبخشی! چه کسی مرا دریابد! چه کسی پناهم دهد. ای دادرس بیچارگان! خدایا افسوس! یک‌جان بیشتر ندارم، که آن را در راهت نثار کرده، شهید شوم. خدایا! اگر هزار مرتبه در راه تو کشته شوم، آن هم با ترکش خمپاره و تانک، در دشت و بیابان، بهتر است از این‌که در بستر بمیرم.

اگر پایم در شیخ صالح قطع، و بدنم را توپ، در تازه‌آباد، پودر کند و سرم در پنجوین، از تنم جدا شود، باز هم می‌گویم خدایا راضیم به رضای تو. . .



## تقدیر و تشکر :

من باب حدیث [من لم یشکر الخالق و لم یشکر المخلوق] دوست داریم در پایان این زندگی پڑوهی، از همه‌ی کسانی که ما را در تهیه و گردآوری این کتاب، یاری داده‌اند، تقدیر و تشکر نماییم.

همسران شهیدان احمدی؛

آقای رضوان احمدی، برادر شهیدان؛

سرکار خانم ملیحه احمدی، تنها خواهر شهیدان؛

آقای عبدالله و خانم سمیه احمدی فرزندان گرامی شهید کرم احمدی؛

عروس محترم خانواده، سرکار خانم سامره؛

دختر عموی محترم شهیدان احمدی؛

و خاطره‌گویان، آقای سیدغفار موسوی و حجه‌الاسلام عابدی.

از پدر بزرگوارمان بابت کمک به ویراستاری اثر؛

و همکاران گرامی در امر کیفیت بخشیدن به این حقیقت‌ها؛

و فرماندهی و مسئولین محترم ناحیه مقاومت بسیج شهرستان خلخال، که

زمینه‌ی اجرای یادواره‌ی شهیدان احمدی و همچنین رونمایی این کتاب را

در برنامه افتخار کوچه و محله فراهم نمودند. مؤلفان، امید به دعای خیر

شهیدان، برای سربلندی در دنیا و سعادت اخروی دارند. انشاءالله



## قرار بی‌قراری‌ام

پدر، ای آرام دل و قرار بی‌قراری‌ام  
پدر، ای بهانه‌ی چشمان پر از اشک بارانی‌ام  
پدر، ای نور محض، در شب‌های ظلمانی‌ام  
پدر، ای عطر سجاده، به وقت دعا در لحظه‌های روحانی‌ام  
پدر، ای که راحت شد مسیر زندگانی‌ام  
پدر، ای الگوی محمدی و فاطمی در جوانی‌ام  
پدر، ای برترین معلم کلاس دین و دینداری‌ام  
پدر، بهترین رفیق در لحظه‌های سخت و دلتنگی‌ام  
پدر، ای گواه کل کردار اعمال انسانی‌ام  
پدر، ای که هست دعای خیرت بهای زندگانی‌ام

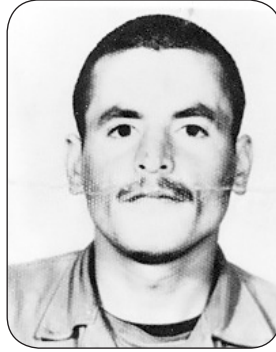




## بخش دوم

### آشنایی با شهدای روستای بفرآجرد





### زندگینامه شهید حسن اسکندری:

روز سوم مرداد ۱۳۴۵، غروب یک روز تابستانی، صدای نوزاد رضاقلی و چمناز شنیده شد. نام او را حسن گذاشتند. خانواده‌اش ساده‌زیست و متدین بود. با شغل کشاورزی امرار معاش می‌کردند. وضع مالی پدر خانواده نسبتاً خوب بود. حسن سنین خردسالی را، با بازی‌های محلی، در پشت بام خانه‌های آن زمان گذراند؛ تا اینکه به سن درس و مدرسه رسید و مثل سایر هم سن و سالهایش در مدرسه‌ی ابوریحان بفرآجرد مشغول تحصیل شد. پدرش او را به مدرسه روانه کرد. همراه با تحصیل به اقتضای شغل پدر، به کمکش می‌شتافت. آرزو داشت روزی یک باغدار و کشاورز نمونه شود. با پایان دوره‌ی ابتدایی و شروع دوره‌ی راهنمایی، در حدود دوازده‌سالگی به دلیل مشکل ایاب و ذهاب و سایر مشکلات مجبور به ترک تحصیل شد. او با پایگاه و مسجد روستا در ارتباط بوده و در برنامه‌های فرهنگی و مذهبی متعددی از جمله: دعای توسل و ... شرکت می‌نمود. در دوران مبارزات انقلاب و در اواخر نظام شاهشاهی که مبارزات علیه رژیم



حاکم، به اوج خود رسیده بود، این نوجوان بسیجی، عکس‌های حضرت امام(ره) را به صورت تراکتی تهیه کرده و بر علیه نظام پهلوی راهپیمایی به راه می‌انداخت. به اعتراف اهل روستا، جاسوسان سازمان امنیت کشور، هر فعالیت انقلابی را گزارش می‌دادند. در آن زمان مردم دست به راهپیمایی و شعاردادن و فعالیت علیه رژیم شاهشاهی می‌زدند. حسن اسکندری قبل از رسیدن به سن سربازی و قبل از اعزام به جبهه، از طرف سپاه پاسداران به عنوان بسیجی، از سپاه خلخال به منطقه عملیاتی اشنویه اعزام شد و مدت سه ماه با دشمن یعنی، رو در رو جنگید.

مبانی اعتقادی و فکری او و دوستانش، آن‌ها را دور هم جمع کرده بود. رفقای دوران بسیج او: عوض عین‌الهی، شاه کرم شکری و شهید چراغعلی عزیززاده نام داشت. به دلیل داشتن معرفت، بسیار او را دوست داشته، با او صمیمی بودند. اخلاق نیکویش موجب شده بود، همه از او راضی باشند. به بزرگ‌ها بخصوص به پدر و مادر و معلمانش احترام می‌گذاشت.

در شرایطی که یک وسیله‌ی ارتباط جمعی مناسب در روستا یافت نمی‌شد و درحالی‌که صدا و سیما در اختیار رژیم پهلوی بود، این نوجوان به بصیرت و آگاهی‌ای رسیده بود که شجاعانه، درون روستا به فعالیت‌های ضد رژیم استبدادی حاکم می‌پرداخت. عاشق امام(ره) بود و همیشه عکس ایشان را همراه خود داشت. وی سهم بزرگ و مؤثری در هدایت سیاسی جامعه‌ی آن زمان داشت.

سال‌ها گذشت تا اینکه حسن به سن خدمت سربازی رسید. رفیق و دوست دوران نوجوانی و سربازی او، آقای عوض عین‌الهی، نقل می‌کند:  
ما [من و حسن] در هجدهم مهرماه سال ۱۳۶۴، از طرف نظام وظیفه‌ی



خلخال [سپاه پاسداران خلخال] به خدمت سربازی اعزام شده، به پادگان ارومیه رفته، سه ماه در پادگان ارومیه آموزش‌های لازم را دیدیم. حسن خیلی عجله داشت تا آموزش تمام شود و به جنگ با دشمن بعثی برود.

هر روز به ما می‌گفت: کی آموزش تمام می‌شود تا به منطقه‌ی جنگی برویم و از مملکت و ناموس مان دفاع کنیم؟ او بسیار ولایت‌مدار و به کلام و نظر حضرت امام (ره) اهمیت می‌داد. او که در دوران جوانی برای شهادت و پرواز به سوی معشوقش لحظه شماری می‌کرد، یک روز که به روستا شهید آورده بودند به مادرش گفت: از خدا می‌خواهم: روزی خبر شهادت مرا به شما بگویند.

از آن‌جا که حسن، سه ماه قبل از زمان اصلی به جبهه رفته بود، بعد از سه ماه، وقتی برای مرخصی آمدیم، عید نوروز سال ۶۵ را، چند روزی در مرخصی با هم بودیم. عجله می‌کرد مرخصی تمام شود به منطقه برگردیم. انگار گمشده‌ای داشت. در طول مرخصی، شب‌ها به پایگاه رفته و دعای کمیل و توسل و عبادت می‌کرد. روزی به من گفت: فلانی این بار احتمالاً شهید می‌شوم. عاشق شهادت بود. بعد از اتمام مرخصی، حسن اسکندری به منطقه‌ی حاج عمران و من به منطقه‌ی مهران اعزام شدم. به یاد دارم در عملیات کربلای یک، سوم خرداد همان سال، برای او نامه‌ای نوشتم. بعد از چند روز نامه‌ام برگشت خورد و این احتمال از شهادت او بود. بعد از مدتی وقتی برای مرخصی آمدم، پدر و مادرش از من پرسیدند آیا از حسن خبر دارم یا نه؟ و من از آنجایی که با برگشت نامه‌ام اطمینان به شهادت حسن پیدا کرده بودم ولی جریان را از پدر و مادرش مخفی نگه داشتم.

جالب اینکه حسن وقتی برای آخرین بار به روستا آمده بود، هنوز شش روز



از مرخصی‌اش مانده بود که به منطقه‌ی عملیاتی برگشت. حسن همیشه خدا را قسم می‌داد که شربت شهادت را به او بنوشاند، که جزو عاشقان و واصلان به درگاه احدیت شود و این دعایش به خوبی اجابت شده بود. حسن برای دفاع از حریم ناموس، دین و وطن، پا به عرصه‌ی مبارزه گذاشته بود. در جبهه‌ها هم به عنوان تک‌تیرانداز انجام وظیفه می‌کرد. شهید، به تواضع، فروتنی و تقوا شهرت داشت. او همیشه همگان را به ارزش‌های اسلام و انقلاب دعوت می‌کرد و می‌گفت: پشتیبان حضرت امام و انقلاب باشید. حتماً حجاب خود را رعایت کنید و راه شهدا را ادامه دهید.

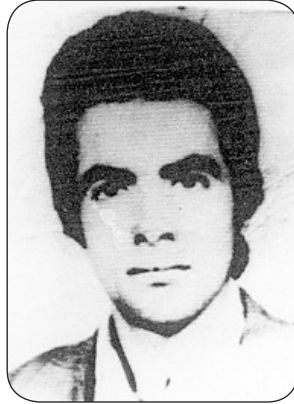
در سال ۱۳۶۵، حسن اسکندری، بعد از هشت ماه نبرد بی‌امان با لشگر بعث ملعون، در منطقه‌ی عملیاتی حاج عمران، در اثنای درگیری‌های سخت، جام شهادت را نوشیده و به ندای حق، عاشقانه و عارفانه لبیک گفته و به آرزوی دیرینه‌اش رسید. وی قریب به ۸ سال، افتخار مفقودالاثر شدن را در پرونده خود داشت.

به اظهار برادر شهید، شهادت حسن، خانواده‌مان را در ایمان و اعتقاداتشان راسخ‌تر کرد.

پیکر مطهر شهید حسن اسکندری، هشت سال در زیر خاک مدفون بود و خانواده چشم به انتظار آمدنش بودند، تا اینکه در سال ۱۳۷۳، پلاک و استخوان‌های پاک پیکرش، به روستا بازگشت.

بارگاه آن شهید، اکنون در قبرستان عمومی روستای بفرآجر، کعبه‌ی دل‌های عاشقانِ حریم ولایت و امامت شده است.





### **زندگینامه شهید خیرا... اسکندری:**

دوازده اردیبهشت سال ۱۳۴۵ در روستای بفراجرد خلخال، کودکی چشم به جهان گشود. مادرش قزبس خانم عسگری و پدرش نوروزعلی، مردی کشاورز و زحمت کش بود. به پیشنهاد مادر بزرگش، اسم او را خیرا... گذاشتند تا خیر و برکتی باشد از جانب خدای متعال برای خانواده‌اش. مراسم اذان و اقامه، در گوش‌های کودک تازه متولد شده خوانده شد. او بزرگ و بزرگ‌تر شد و رشد پیدا کرد و روز به روز به آن هدف مقدسی که در سرنوشتش بود، نزدیک‌تر می‌شد و رفته رفته به سوی آن قدم بر می‌داشت.

خانواده‌ی نوروزعلی اسکندری، از نظر اقتصادی، در حد متوسط بودند و از طریق دامداری و کشاورزی امرار معاش می‌کردند. فرزند کوچک‌شان رفته رفته سنین خردسالی را با بازی‌های محلی و کودکانه پشت سر گذاشت تا اینکه به سن هفت‌سالگی رسید و وارد مدرسه شد. او دوره‌ی ابتدایی را در



مدرسه‌ی ابوریحان بفرآجرد سپری کرد. از یک طرف درس می‌خواند و در راه کسبِ علم تلاش می‌کرد و از سوی دیگر به خانواده در کارهای دامداری و کشاورزی کمک می‌نمود.

روزها گذشت و آن دوران زندگی‌اش به اتمام رسید. باید مدرسه‌ی ابتدایی را ترک می‌گفت و وارد مدرسه‌ی راهنمایی می‌شد. به علت عدم وجود مدرسه‌ی راهنمایی در روستا و مشقت خرج و مخارج رفت و آمد به شهر، تصمیم به ترک تحصیل گرفت و تمام وقت خود را به کشاورزی و دامداری اختصاص داد. در سنین نوجوانی، در فعالیت‌های مذهبی روستا از جمله: نماز جماعت، دعا‌های توسل و کمیل و زیارت عاشورا و ... شرکت می‌کرد. خوش برخورد و مهربان بود. با مردم به مهربانی و صمیمیت برخورد می‌کرد؛ انگار همه‌ی مردم جزو افراد خانواده‌ی او بودند. برخوردش با خانواده و پدر و مادرش پسندیده بود.

خیرا... گوشه‌گیر و منزوی نبود؛ اجتماعی و فعال، اهل مداحی و نوحه‌سرایی بود و در ایام عزاداری محرم و صفر و سایر ایام شهادت ائمه اطهار(ع) مداحی می‌نمود.

بسیجی بود و عاشق و دل‌باخته‌ی وجود مبارک حضرت امام خمینی(ره)؛ حتی اوایل انقلاب، عکس جیبی حضرت امام(ره) را به سینه‌اش می‌چسباند. او همسر آینده‌اش را انتخاب کرده بود. خیرا... قبل از سربازی ازدواج کرد. خانم نیم‌تاج حافظی می‌گوید: او و همسرش به موجب خصوصیات اخلاقی و اعتقادی که داشتند، به هم علاقه‌مند شدند. تا اینکه از طرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خلخال، به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام و همسر

و فرزند خود [فاطمه کوچولو] را به امان الهی سپرد. او به خاطر امام(ره) و ارزش‌های اسلامی و آرمان‌های مقدس انقلاب اسلامی، دل از خانواده و لذت در کنار آن‌ها بودن گذشته و جهت صیانت از ارزش‌ها و کمال دین و دنیایش، عاشقانه پا به عرصه‌ی جهاد و شهادت طلبی نهاد. هر وقت به خانه می‌آمد، مثل پروانه گرد وجود همسرش می‌گشت و در کارها به او کمک می‌کرد. بسیار حال همسرش را مراعات می‌نمود. حدود هفت ماه از سربازیش گذشته بود که دخترش فاطمه، بدنیا آمد. از عمق جان‌ش، دوستدار یگانه دخترش بود.

آرزو داشت بعد از اتمام دوره‌ی سربازی، به عنوان پاسدار، به عضویت سپاه پاسداران در آید و با لباس سبزپوشان مؤمن و جان برکف، از حریم ولایت دفاع کند.

به همه توصیه می‌کرد اگر من شهید شدم، ناراحت نشوید. امام و رزمندگان را یاری کنید و راه امام و شهدا را ادامه بدهید. پدر و مادر و خانواده‌اش، او را بسیار دوست می‌داشتند. به قول همسرش، عزیز دردانه‌ی خانه بود. تمام دوستان و آشنایان، پس از شهادتش زبان به اعتراف گشوده و از اخلاق و رفتار عالی شهید تعریف می‌نمودند.

همسرش می‌گوید: وقتی خیر... از جبهه برمی‌گشت، اوقات بیکاری، به یاد جبهه‌ها و یاران شهیدش، نوحه‌سرایی و مرثیه‌خوانی می‌کرد و شعرهای انقلابی نجوا می‌نمود. او برای مادرش همواره این شعر را می‌خواند:

قبریم اوسته گل گتیر آنا      آقلاما منه افتخار ایله‌آنا

او جانانه با دشمن بعثی جنگید و بعد از ماه‌ها، بالأخره در بیست و یکم





اردیبهشت ۱۳۶۵، در مرز پیرانشهر، منطقه‌ی حاج عمران [عراق]، در تپه‌ی لولان، شربت شهادت را نوشید.

آری؛ خیرا... اسکندری هم رفت. او پرواز کرد و ما در قید و بند دنیا ماندیم. او همچون سایر پروانه‌های عاشق، خود را در شعله‌های شمع فنا کرد؛ تا با سوختن خود، راه ما را روشن کند و خودش نیز در عشق معشوق غرق شود. دخترش فاطمه‌خانم، حالا دیگر سر بلند می‌کند و می‌گوید:

من دختر همان رادمردی هستم که خود و تمام وجودش را فدای ارزش‌های من و شما کرده است. او بود که یک‌شبه راه هزار ساله را پیمود و به وصال معشوق نائل آمد. اکنون فاطمه دارای سه فرزند است.

بعد از شهادت خیرا... اسکندری، به دلیل شرایط حساس و پر خطر منطقه، امکان بازگرداندن پیکر شهدای آن‌جا نبوده، فلذا بعد از جان‌دادن در غربت، پیکر مطهر وی، هفت سال تمام در انتظار ماند؛ تا شاید روزی کسی سراغ او هم بیاید. تا اینکه بالأخره نشانی از بدن مطهرش تفحص شد.

فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید خیرا... اسکندری:

همیشه راه شهدا را ادامه دهید و پشتیبان انقلاب و حضرت امام باشید و خطاب به خانواده‌اش می‌گوید: از شهادتم ناراحت نباشید و از اینکه در راه خدا قربانی داده‌اید افتخار کنید.





## زندگینامه شهید داور بدری:

یکی دیگر از ستارگان درخشان اسوهی ولایت‌مداری و ایمان، شجاعت و رشادت، استواریکم داور بدری است. او در تاریخ ششم مهرماه سال ۱۳۴۸، در روستای بفرآجرده خلخال، چشم به جهان گشود. پدرش خان‌اوغلان، چوپانی ساده بوده و زندگی را با توکل به خدا و عشق به کارش اداره می‌کرد. مردی سخت‌کوش و دلسوز و مادرش اشرف‌خانم، زنی عفیف و خانه‌دار بود.

مادرش می‌گوید: نامش را داور نهادیم و برای سلامتی داور، در دوران طفولیت، نذری دادیم. وضع زندگی خانواده خوب بود. ایام خردسالی او با بازی‌های کودکانه و محلی سپری شد. رفته رفته بزرگ شد تا اینکه به سن مدرسه رسید. مادرش از روز اول مدرسه او نقل می‌کند: اولین روز، خودم او را مدرسه برده، درون کیفش شیرینی گذاشته و لوازم التحریرش را تهیه کردم. هر وقت از مدرسه می‌آمد، به استقبالش می‌رفتم. خوب درس می‌خواند و همیشه نمرات خوبی کسب می‌کرد. همانند سایر بچه‌های روستا، دوره‌ی ابتدایی خود را در دبستان ابوریحان بفرآجرده، با نمرات عالی، به پایان رسانید.



او این دوران را با درس خواندن و بازی کردن با دوستانش در گندم زارهای روستا سپری نمود و بعد از آن، وارد مدرسه‌ی راهنمایی شد. دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی روستای خوجین سپری کرد. سه سال از تحصیل خود را، با اینکه ۱۲-۱۳ ساله بود، در مدرسه‌ی شبانه‌روزی آزادگان، در غربت و به دور از والدین و با تمام سختی‌هایی که داشت، از جمله: خوراک، پوشاک، دوری راه و عدم وجود وسیله‌ی نقلیه‌ی مناسب و ... با موفقیت به اتمام رسانید. او در ایام تحصیل، هر وقت می‌توانست به خانواده‌اش در کارها کمک کرده و در مراسم‌های مسجد روستا شرکت می‌نمود.

بعد از اتمام دوره‌ی راهنمایی، جهت ادامه‌ی تحصیل، وارد دبیرستانی در شهر خلخال شد. آن‌جا هم با موفقیت تمام، سال‌های تحصیلی را گذراند. با وجود حاکم بودن نظام شاهنشاهی و فضای فاسد و غیر انسانی در شهر، بخصوص در فضای دبیرستان‌های آن زمان، داور به نماز، قرائت قرآن و دعا اهمیت می‌داد. تحت تأثیر رفیق بازی‌های احساسانه قرار نمی‌گرفت و اهل ورزش، بخصوص ورزش فوتبال و تنیس بود. برای تفریح و سرگرمی، به فوتبال و سایر بازی‌های محلی می‌پرداخت.

او نسبت به هم‌نوعان خود بسیار دلسوز بود و همین خصوصیت باعث شده بود تا همه مجذوب او شوند. به بزرگترها، بخصوص معلمان و پدر و مادرش احترام خاصی می‌گذاشت و نسبت به آن‌ها بسیار مهربان بود. اخلاقش منحصر به فرد بود. همه را به احترام گذاشتن به همسایه‌ها سفارش می‌نمود و هرگز به خواهر و برادرش بی‌حرمتی نمی‌کرد.

بعد از سقوط نظام شاهنشاهی و پیروزی انقلاب اسلامی، فعالیت‌های انقلابی او شروع شد. در ایام انقلاب هم، اعلامیه‌ها و عکس‌ها و نوارهای

حضرت امام(ره) را پخش می‌کرد. به شدت نسبت به مسائل روز انقلاب حساسیت نشان می‌داد. بعد از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ تحمیلی، عضو فعال پایگاه روستا شد و فکر رفتن به جبهه در ذهنش جرقه زد، تا اینکه در سال دوم دبیرستان، از مدرسه فرار یا بهتر بگوییم درس و مدرسه را رها کرده، عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد.

در عملیات والفجر ۹ زخمی شد. بعداً برای پرونده‌ی جانبازی‌اش برای او چندین بار نامه فرستادند. اما او امتناع نمود. او هم‌رزم شهید کرم احمدی و مسئول انتقال جنازه‌ی او در منطقه عملیاتی پنجوین بود؛ تا اینکه جنگ تمام شده، بعد از اتمام جنگ، در سال ۱۳۶۷، وارد نیروی هوایی ارتش شد. او جزو اعضای گروه ضربت حفاظت اطلاعات ارتش بود. برای پدر و مادرش کمک‌خرجی می‌فرستاد و دعای خیر مادرش همیشه همراه او بود. سال ۱۳۶۹/۱۱/۲۸ با خانم نیک‌پور، خواهر یکی از دوستان دوران راهنمایی از روستای خوجین، ازدواج کرد.

در زمان جنگ به دلیل رشادت‌ها و لیاقت‌هایی که از خود، نشان داده بود، مسئولیت حفاظت اطلاعات را به او سپرده بودند. شجاعت، تواضع، سر به زیر بودن و همه‌ی صفات نیکویش، از او یک انسان فرشته‌خو ساخته بود. حیف بود به غیر از شهادت، از این دنیا برود. حاصل ازدواجش، دو فرزند بود؛ که دخترش در زمان شهادت او، تقریباً هفت یا هشت ساله بود.

تا سال ۱۳۷۴، در تهران و چابهار، در نیروی هوایی انجام وظیفه می‌کرد؛ سپس به شیراز منتقل شد. سال ۱۳۷۵، فرزندش علیرضا به دنیا آمد. او از اسم رضا خوشش می‌آمد ولی همسرش در خواب دیده بود، باید اسم فرزندشان را علی بگذارند، برای همین او را علیرضا نام نهادند. برادر ایشان



که جهت نقل خاطرات، عاشقانه در محل کارمان حضور یافته بود، می گفت: در پادگان شهید دوران، مشغول خدمت بودم. بر خلاف هر روز، دلشوره‌ی عجیبی سراغم آمده بود؛ تا اینکه خبر تصادف برادر عزیزم را شنیدم و سپس، با خبر شهادتش مواجه شدم. برادر عزیزم، حتی در هلی‌کوپتر و در حال مأموریت نیز تلاوت قرآن را ترک نمی کرد؛ عاقبت مسیر فی سبیل الله قرآن را در پیش گرفت.

همسرش می گفت: شب‌های قدر، همیشه در کنارش بودم؛ ولی امسال [همان سال شهادتش] حال عجیبی داشت؛ بسیار قرآن می خواند و از نظر اخلاقی و رفتاری، متحول شده بود.

بعد از نماز صبح، ورزش می کرد و بعد دوش می گرفت و صبحانه می خورد و سر کار می رفت. همسرش، هر روز بدرقه‌اش می کرد؛ ولی روز آخر موفق به بدرقه‌اش نشد و این پشیمانی همیشه برایش به یادگار مانده است.

سال ۱۳۷۷، دهم بهمن، داور بدری همراه سه نفر از همکارانش، جهت انجام مأموریتی، از شیراز به مقصد بندر عباس در حال پرواز بودند که به دلیل سانحه‌ی هوایی، هر چهار نفر سر نشین آن به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمدند. چهره‌ی زیبای این شهید عزیز به قدری آسیب دیده بود که قابل شناسایی نبود؛ در نهایت، با کمک تشخیص هویت، شناسایی شده و برای خاک‌سپاری به روستا منتقل شد.

او بعد از شهادتش، در خواب، خطاب به پدرش می گوید: برایم گریه نکنید؛ جایگاه من خوب است.



شهید داور بدری، صبح روز شهادت که مصادف با ماه رمضان بود، به همسرش می گوید: خواب عجیبی دیده‌ام؛ ولی همسرش هر چه اصرار کرده بود چیزی از آن خواب برای وی عنوان نکرده بود. شب همان روز، قبل از نماز صبح، طبق معمول نشسته بود و قرآن می خواند. این بار بسیار عجیب و تند تند قرآن می خواند. بعد از اقامه‌ی نماز صبح، سریع رفته، حتی با من خداحافظی هم نکرد. آن روز خیلی بی قرار و بی تاب بود. دلم بسیار شور می زد؛ تا اینکه بعد، خبر شهادتش را شنیدیم.

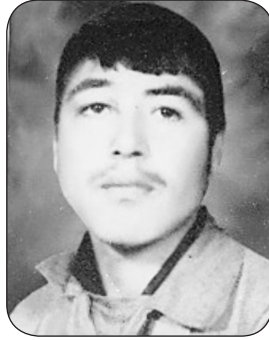
قصد داشتیم به اتفاق به مشهد مقدس برویم اما موفق نمی شدیم. بعد از شهادتش در خواب دیدم، از مشهد آمده و برای بچه‌ها سوغاتی آورده است. همیشه در خواب می گوید: من زنده‌ام.

اما گذر زمان به من فهماند که او لایق شهادت و پرکشیدن بود. همه خواهند رفت و خوشا به حال او که بعد از گذشت سال‌ها از پایان جنگ و بسته شدن دروازه‌ی شهادت، از معبر تنگ دنیا عبور کرده و خود را به کاروان عاشقان رسانید.

شهید داور بدری همیشه می گفت: به یاد خدا باشید، عبادت کنید، نماز اول وقت را فراموش نکنید.

او به خواهرانش توصیه می کرد: حجاب اسلامی را رعایت کنید. کمک انقلاب باشید و مسجدها را فراموش نکنید.





### زندگینامه بسیجی شهید حقیقت حمزه علی زاده:

حقیقت حمزه علی زاده در پانزدهم فروردین سال ۱۳۴۷، در یکی از روستاهای توابع شهرستان خلخال بنام بفراجر، چشم به جهان گشود. نام پدرش قربت و نام مادرش فاطمه شعبانی است. خانواده‌ی کودک نورسیده، خانواده‌ای انقلابی و مؤمن و متدین بوده و از طریق کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کردند.

حقیقت، چهارمین فرزند از شش فرزند آقا قربت بود که با تولدش، رزق و روزی به اقتصاد خانواده سرازیر شد. از آن زمان، خانواده طعم آسایش و رفاه را روز به روز بیشتر می‌چشید.

کودکی حقیقت، با سرگرمی و بازی با خواهر و برادرانش سپری شد. از همان سنین کودکی یاور خانواده بوده و آن‌ها را در چراندن گوسفندان و جمع‌آوری محصولات کشاورزی یاری می‌رساند.

حقیقت، دوست‌داشتنی بود و از دوران کودکی، دوستان زیادی داشت. از نظر روابط اجتماعی، حقیقت پسر مثال‌زدنی روستا بود. ادب، متانت و

حسن خلغش با دیگران زبازرد خاص و عام بود و هرگز دوست نداشت کسی آزرده خاطر شود.

سال ۱۳۵۷ برای تحصیل به دبستان ابوریحان بفرآجرد رفت تا با کسب علم و معرفت نگاه و جهان بینی اش گسترده تر شده و خوب و بد را از همدیگر بهتر تمییز دهد. حقیقت، پله های ترقی علمی را به جهت داشتن ذکاوت و هوش بالا بخوبی طی نمود و توانست دوره ی ابتدایی را در سال ۱۳۵۹ به اتمام رساند.

اما محرومیت سیاسی و اجتماعی ایران آن زمان مانع از آن شد که حقیقت بتواند در وادی علم قدم بردارد و به ادامه تحصیل در دوره ی راهنمایی مشغول شود؛ چراکه در روستای بفرآجرد، مدرسه راهنمایی نبود و فقر خانواده مزید بر علت شد تا اینکه حقیقت ترک تحصیل نماید.

ایشان قبل از اینکه به سن تکلیف برسند خواندن قرآن و قرائت صحیح نماز را آموخته، همراه پدر به ادای نماز همت می کرد و در مراسم های مختلف که در مسجد محل برگزار می شد، شرکت فعالی داشت.

بعد از فراغت از تحصیل، همراه برادر بزرگترش، در شهرهای مختلف به کارگری می پرداخت و در بنایی به برادرش کمک می کرد تا نانی به کف آرد و یاور خانواده باشد.

حقیقت به جهت برخورداری از تربیت اسلامی و علاقه و عشقی که به جبهه ها داشت، هر رزمنده ای که از جبهه به روستا برمی گشت، به پیشوازش رفته و او را تا خانه اش استقبال می نمود و با شوق زیاد، سعی می کرد از حرف ها و خاطرات جبهه های نبرد برایش نقل نمایند.





حقیقت سیزده، چهارده ساله بود، که هر روز به والدینش اصرار می‌کرد تا اجازه‌ی حضور در جبهه‌های جنگ را به او بدهند. اما به جهت سن کمی که داشت، هر بار پدر و مادر، بهانه‌ای می‌آوردند و از پسر بزرگترشان می‌خواستند که او را به کارگری ببرد؛ تا با مشغول شدن در ساختمان، یاد جبهه رفتن از خاطرش بیفتد، اما او به دلیل شوق جهاد و ذوق دفاع و اطاعت‌پذیری از فرمایشات امام عزیزش، رفتن را به ماندن ترجیح می‌داد. پانزده ساله بود که به بهانه‌ی امتحان دادن، از مادرش خداحافظی کرد و همراه شهید سهام‌الدین سعیدی به خلخال رفت. در بسیج خلخال، با اصرار فراوان، مسئولین را راضی ساخته، توانست موافقت آنان را کسب نماید.

حقیقت بعد از گذراندن آموزش نظامی در لشکر ۳۱ عاشورا، سازماندهی شد و به عنوان کمک تیربارچی، سه ماه با رژیم بعث عراق شجاعانه و جسورانه مبارزه نمود و کاملاً با حال و هوای جبهه و سنگر آشنا شد و بعد برای مرخصی به آغوش خانواده بازگشت.

بعد چند صبحی، یاد جبهه‌ها و مقاومت شجاعانه همزمانش، مانع از آن شد که در کنار خانواده بماند و هم‌سنگران‌ش در میان آتش و خون، انتظار یاری او را داشته باشند.

سال ۱۳۶۱، حقیقت بار دیگر از بسیج خلخال به اسلام‌آباد غرب اعزام شد؛ اما این بار رفتن‌اش، با دفعه قبل تفاوت زیادی داشت.

مادرش می‌گوید:

حقیقت وقتی برای اولین بار می‌خواست به جبهه برود، به من قول داد که برگردد؛ ولی بار دوم که می‌خواست اعزام شود، رفتار و کردارش از دنیای

دیگری خبر می داد. موقع خداحافظی هرگز نگفت که بر می گردد و از من حلالیت خواست و برای همیشه از میان ما رفت.

سال ۱۳۶۲، عملیات خیبر در منطقه‌ی عملیاتی جزیره‌ی مجنون داشت شکل می گرفت. حقیقت به عنوان آرپی چی زن در لشکر ۳۱ عاشورا سازماندهی شد؛ تا به انتظار شب عملیات بنشیند و سرنوشت‌اش را رقم زند.

عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ در منطقه جزیره‌ی مجنون آغاز شد و رزمندگان اسلام شکست سختی را بر دشمن متجاوز وارد آوردند. حقیقت، به همراه هم‌زمانش که از پل رد می شدند، در آن هنگام پل مورد اصابت راکت هواپیماهای دشمن قرار گرفت و حقیقت با برادران هم‌زمش به داخل باتلاق افتاده و به آرزوی دیرینه‌اش که سعادت را در شهادت می دانست رسید و به سوی معشوقش پرگشود.

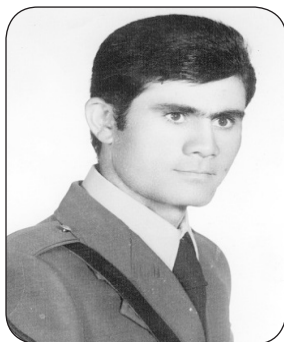
شهید حقیقت حمزه علی‌زاده، در وصیت نامه‌ی خود، خطاب به پدر و مادرش این چنین می نویسد:

این یک جان است، کاش هزاران جان داشتم و فدای اسلام و امام می کردم. شهادت کمال انسانی است.

مادر جان: اگر می خواهی در آخرت نزد حضرت فاطمه (س) و زینب (س) روسفید باشی و در زمره زینب‌ها باشی باید صبر کنی. خداوند فرزندان تو را به جنگ با کفر می فرستد تا تو را امتحان کند. مبدا خدای نکرده بی صبری نمایی. اگر می خواهی فرزندان را در جبهه‌ها خوشحال کنی، باید الگویی باشی برای مادران، که آن‌ها وقتی به چهره تابناک زینب‌وار شما نگاه می کنند، تشویق شوند و فرزندان خود را به جبهه بفرستند.



پیکر پاک شهید حقیقت حمزه علی‌زاده، بعد از ۱۲ سال، توسط نیروهای  
تفحص کشف و برای خانواده چشم انتظارش، فرستاده شد.  
سال ۱۳۷۳، پیکر پاک آن شهید به خاک و خون غلتیده، بر روی دستان امت  
شهید پرور شهر خلخال تشییع و در زادگاهش بفرآورد به خاک سپرده شد.  
روحش شاد و راهش پر رهرو باد.



### زندگینامه شهید [علی] حاجی آقا خالقی:

علی خالقی در اوایل ۱۳۳۲، در دومین روز فروردین ماه دنیا آمد. او دومین فرزند، از پنج عضو، خانواده‌ی بیرامعلی خالقی بود. بعد از قرائت اذان و اقامه در گوش‌هایش، نام او را علی گذاشتند ولی بعداً در میان خانواده و دوستان به حاجی آقا شهرت یافت.

پدرش به کار بنایی مشغول بود و وضع زندگی‌شان زیاد خوب نبود. ولی به اعتراف برادر بزرگ شهید، بعد از تولد علی، وضع زندگی‌شان به مرور بهتر شد.

او دوران کودکی و طفولیت خود را، با بازی‌های کودکانه و محلی در روستای بفراجرد خلخال، گذراند. با رسیدن به سن هفت‌سالگی، در سال ۱۳۳۹ وارد مدرسه‌ی ابتدایی ابوریحان بیرونی شد. درس‌خوان و اهل مطالعه بود.

حاجی آقا در کنار تحصیل، در امور زراعت و کشاورزی و بنایی، کمک‌حال خانواده، بخصوص پدرش بود. در درس‌هایش بسیار کوشا و فعال بود؛ ولی

به دلیل مشکلات دیگر، از جمله: دوری راه و عدم وجود وسیله‌ی نقلیه‌ی مناسب و مشقت ماندن در شهر، مجبور به ترک تحصیل شد.

با اینکه شش کلاس بیشتر سواد نداشت، در روستا به نوجوانان و سایر هم‌سن و سال‌های خود، قرآن آموزش می‌داد و تعالیم قرآنی را در اختیار آنها می‌گذاشت.

با پدر و مادر و سایر دوستان و آشنایان، صمیمی و مهربان بود. حاجی‌آقا با رسیدن به سن قانونی خدمت سربازی در سال ۱۳۵۱، از ژاندارمری خلخال به خدمت سربازی اعزام و در جریان جنگ ایران و عراق و در درگیری‌های ملا مصطفی بارزانی با عراق، در منطقه‌ی قصر شیرین و پاسگاه خان لیلی، از ناحیه‌ی سینه، مورد اصابت گلوله قرار گرفته، زخمی شد.

بعد از اتمام سربازی، در سال ۱۳۵۴ به درجه‌داری ارتش پذیرفته شده، دوره‌ی آموزش نظامی را در چالوس گذراند و جهت ادامه خدمت، در پادگان جلدیان ارومیه مشغول به کار و آموزش مسائل نظامی خاص گردید. غافل از اینکه در کارزار این رژیم به آموزش‌های نظامی پرداخته و یار دیرین اسلام و انقلاب، خواهد شد.

با توجه به اینکه اهل نماز و مسجد بود، در مراسم‌های مختلف شرکت مستمر داشت. در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، با اینکه یک ارتشی بود، با نظام شاهنشاهی به مبارزه پرداخته و سربازان زیر دست خود را از پادگان فراری می‌داد و به آنها می‌گفت: به خیل عظیم ملت بپیوندید و امام را یاری کنید.

با روحانیت مبارز ارومیه، ارتباط برقرار کرده و به هر طریق ممکن، با

مبارزین ضد نظام شاهنشاهی همکاری می کرد.

اهل نظم و نظام و برنامه‌های نظامی بود؛ به همین خاطر وارد ارتش شد. تمام خصوصیات ایمانی و مثبت حاجی آقا خالقی در آن زمان، حفظ ایمانش بود. او توانسته بود با وجود فضای باطل و فاسد آن دوران، از صراط حق گمراه نشده و در منجلاب فساد نیفتد. حاجی آقا خالقی در خلال مبارزات خود در سال ۱۳۵۷، در شهرستان خدمتی خود، یعنی نقده، با دختری به نام ستاره ازدواج کرده و حاصل ازدواج آن‌ها پسری بنام آقا مهدی است که اکنون ۴۰ سال سن دارد. او با همسرش بسیار مهربان بود. با هم به زیارت امام زاده یا به کوه و گردش و ... می رفتند. از آن‌جا که حقوق بگیر بود، زندگی نسبتاً خوبی داشت و زندگی آن‌ها در شهرستان نقده ادامه داشت.

برادرش می گوید:

روز عاشورا، همیشه نقش علی اکبر(ع) را در تعزیه‌خوانی به عهده می گرفت. دلداده‌ی اهل بیت(ع) بود.

در مراسم‌های مذهبی و عزاداری امام حسین و سایر ائمه (ع) مشغول مداحی می شد. بخصوص عاشق و دلباخته‌ی حضرت علی اصغر(ع) بود و معمولاً مرثیه‌ی:

ای بوش قالان گهوارسی

لای لای علی اصغر ... را می خواند

[ای که گهواره‌ات خالی است لای لای علی اصغر لای لای]

با ورود حضرت امام(ره) به وطن، فعالیت‌های انقلابی حاجی آقا مضاعف گردیده، حتی سایر ارتشی‌ها به همراه او، شعار بر علیه ساواک و رژیم زمان



می‌دادند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ های نظام با ضد انقلاب و حزب کومله و دموکرات‌ها در کردستان و سایر جاه‌ها، با شنیدن درگیری برادران پاسدار و بسیجی در کردستان با ضد انقلاب، او به همراه برادران پاسدار به آن‌جا رفته و با دشمنان و منافقان به جنگ پرداخت.

اردیبهشت سال ۱۳۵۸ بود که تحرکات و اقدامات جنایتکارانه و وحشیانه‌ی منافقان داخلی و خود فروخته و عوامل استکبار جهانی به سرکردگی آمریکای جنایتکار جهت براندازی نظام نو پای جمهوری اسلامی آغاز شد. از جمله درگیری خونین در شهر نقده توسط این خود فروختگان و نوکران امپریالیسم به وجود آمد. حاجی آقا خالقی به همراه هم‌سنگران‌ش، جهت مقابله با آنها وارد عرصه شد. او هنگام ظهر، همزمان با مراجعت از مأموریت منطقه جلدیان، جهت استراحت به نقده رفت. ولی با مشاهده درگیری دلاوران اسلام و نیروهای فداکار و ایثارگر نظام با افراد کومله و دموکرات، او نیز درگیر شد. با وجود اینکه زنده‌یاد حاجی آقا خالقی از کمیته‌ی انقلاب اسلامی مستقر در شهربانی نقده بود، مسلح شده به کمک برادران قهرمان و سلحشور می‌شتابد، درحالی‌که اطرافیان، ایشان را از رفتن به محل درگیری باز می‌دارند و او در پاسخ اظهار می‌دارد: نمی‌توانم آرام بگیرم و منافقان خون‌آشام به خانه و کاشانه‌ی مردم بی‌دفاع و مسلمان نقده یورش ببرند و حزب الله را شهید کنند.

حاجی آقا هنگام مبارزه با آن‌ها، از ناحیه‌ی نخاع و گردن مورد اصابت گلوله قرار گرفته، به بیمارستان نقده اعزام شد. در این حین، اطرافیان را مورد خطاب قرار می‌دهد که شما را سوگند به غیرت حضرت ابوالفضل‌العباس (ع)،



نگذارید نوامیس مردم مظلوم به دست جنایتکاران ابلیس صفت بیفتند و تا آخرین قطره‌ی خون نگهبان و حافظ مملکت اسلامی و انقلاب خود باشید و ارزش حریت و آزادی جمهوری اسلامی خود را بدانید؛ تا مبادا دوباره به اسارت و تباهی کشیده شوید و این، سفارش سید شهیدان حسین بن علی (ع) است.

به علت عمق جراحات، حاجی آقا را از بیمارستان نقده به ارومیه و از آنجا به تهران اعزام کردند؛ تا اینکه در تهران به آرزوی قلبی خود نائل شده، روحش به معراج ملکوتی پرواز و شربت شیرین شهادت را نوشید.

فرازهایی از وصیت نامه شهید حاجی آقا خالقی:

مادرم، هرگز بعد از شهادتم گریه و زاری نکنید. و ای برادرم، از اسلام و قرآن دفاع کنید. از پدرم سپاسگذارم که مرا در راه اسلام و قرآن و دفاع از میهن اسلامی، قربانی داد.

پیکر پاک و مطهر شهید حاجی آقا خالقی بعد از انتقال به شهرستان خلخال، بر دوش ملت انقلابی شهید پرور، با شکوه و عظمت خاصی تشییع شد و در زادگاهش، روستای بفرآجرد به خاک سپرده شد. لازم به ذکر است، شهید حاجی آقا خالقی، دومین شهید شهرستان خلخال بود. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.







### زندگینامه شهید سهام‌الدین سعیدی:

سومین روز بهار طبیعت سال ۱۳۴۷، در دامنه‌ی شرقی ارتفاعات آق داغ خلخال، در روستای بفرآجرده [خانقاه]، خانه‌ی با صفای سید کمال که با پدرش زندگی می‌کرد، شور و شعف خاصی به خود گرفته بود؛ زیرا با طلوع سوم فروردین، کودکی پا به عرصه‌ی دنیای خاکی گذاشته بود که از تبار خاکیان که نه، بلکه از تبار افلاکیان و مردان بی‌ادعا بود.

این مولود اولین فرزند از نه فرزند خانواده‌ی سید کمال سعیدی و گلی‌خانم بود. نام او را، بعد از اذان و اقامه بر گوش راست و چپش، سهام‌الدین نهادند. سیدکمال تا تولد اولین فرزندش، با پدرش زندگی می‌کرد ولی بعد از تولد سهام‌الدین و اعتقاد به روزی‌رسان بودن خدا، تصمیم به استقلال در زندگی گرفت و از خانواده‌ی پدرش جدا شد و به شغل کشاورزی و دامداری پرداخت. پدر سهام‌الدین می‌گوید: آن زمان از لحاظ مالی، وضع مناسبی نداشتیم. روزگار را به سختی می‌گذراندیم؛ اما با تولد سهام‌الدین، وضع زندگی ما خیلی بهتر شد و به قولی تولد این فرزند، برای خانواده خوش

قدم بوده و همه او را دوست داشتیم. روزگار به خوبی و خوشی برای ما سپری می شد. سهام‌الدین نیز با دوستان و هم‌سالان خود، سرگرم بازی‌های کودکانه بود. ایشان در پاییز سال ۱۳۵۳، جهت تعلیم و تربیت، به مدرسه‌ی ابوریحان بیرونی محل زادگاهش رفت. او با اینکه در دوران ابتدایی شاگرد زرنگ و درس‌خوانی بود، ولی پدرش نیز، در یادگیری درس‌ها به وی کمک شایانی می نمود. بخاطر زرنگ بودن، معلمش او را خیلی دوست داشت. دوره‌ی ابتدایی را با موفقیت به سرانجام رسانید و جهت ادامه‌ی تحصیل، در یکی از مدارس راهنمایی شهر خلخال ثبت نام کرد؛ ولی بدلیل فقر مالی خانواده و مشکلات، پس از دو، سه ماه ترک تحصیل نموده، به پدرش در امر دامداری و کشاورزی کمک کرد. اخلاق و رفتارش، زبازد عام و خاص بود. با خویشاوندان خود، رابطه‌ی خوبی داشت. با دوستان خود، شهید مستقیم شکری، شهید سیدمحمود سعیدی و شهید جانعلی عابدی، رفاقت و ارتباط صمیمی داشت. با هم در تمامی مراسم‌های مذهبی شرکت می کردند و با کسانی که از شاه مخلوع، تعریف و تمجید می کردند، میانه خوبی نداشتند. امام خمینی (ره) را دوست داشت و حمایت از ولایت فقیه و پشتیبانی از او را وظیفه‌ی هر فرد ایرانی می دانست. اعتقاد راسخی نسبت به آرمان‌های امام و انقلاب پیدا کرده بود و دفاع در برابر بعثیان را، دفاع از میهن اسلامی و دفاع از ناموس قلمداد می نمود. از گام نهادن در این راه سر از پا نمی شناخت و بزرگترین آرزویش خدمت به اسلام و قرآن بود. با اینکه نوجوانی بیش نبود، در برابر مشکلات، با تأمل و تلاش و برخورد عقلانی، مسائل پیش آمده را حل می نمود و دوست داشت در آینده جزو افرادی باشد که، جامعه اسلامی بتواند از خدمات ایشان، بهره کافی و وافی

را ببرد.

وقتی پسرعمویش، سید محمود سعیدی، در سال ۱۳۶۱ شربت شهادت را نوشید، تأثیر عمیقی در ظهور و تکوین شخصیت وی گذاشت و در واقع شهادت آن عزیز، در وجود او انقلابی به پا کرد که شور و اشتیاق ویژه‌ای برای رفتن به جبهه و شهادت در راه خدا، برای وی ایجاد شد. در اولین فرصت، خود را برای ثبت نام در جبهه آماده و به سپاه معرفی نمود اما سن او خیلی پایین بود و از ثبت نام وی ممانعت به عمل آمد. سید سهام‌الدین اصرار به رفتن داشت، چراکه راهش را انتخاب کرده بود و باید می رفت. او ره صدساله را یک‌شبه پیموده بود.

با اصرار فراوان، جهت گذراندن دوره‌ی آموزش یک‌ماهه، عازم اردبیل شد و پس از مدتی خواست تا به جبهه اعزام شود ولی خانواده‌اش، تلاش زیادی کردند تا فعلاً او را از رفتن به جبهه منصرف نمایند ولی قبول وی نکرده، در جواب گفته بود: خدا را خوش نمی‌آید با هزینه‌ی سپاه، مدتی فنون نظامی را تعلیم ببینم و در جبهه و عملیات شرکت نکنم، لطفاً مانع رفتن من نشوید. بالأخره برای اولین بار به مدت سه ماه، به جبهه‌های غرب کشور [پیرانشهر] از طریق سپاه ناحیه‌ی خلخال اعزام شد. ایشان می‌گفت: نباید امام را تنها بگذاریم. باید پشتیبان ولایت باشیم. شهید سهام‌الدین سعیدی، مصداق حضرت قاسم(ص) بود. در مباحث سیاسی شرکت نموده و در انتخابات، گزینش افراد صالح را مدنظر قرار داده و در تبلیغ مثبت او می‌کوشید.

سید سهام‌الدین مجدداً در تاریخ ۱۳۶۲/۹/۱۶ به جبهه‌های جنوب اعزام و در لشکر ۳۱ عاشورا با مسئولیت کمک تیربارچی دسته، در منطقه‌ی جزیره مجنون، به دفاع از میهن اسلامی مشغول بود.



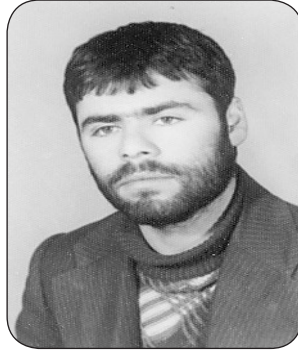
همرزمانش می‌گویند: ایشان از نظر اخلاقی در بین بسیجیان، نسبت به سایرین الگو بودند.

همرزم شهید، آقای حافظی می‌گوید: در جبهه مدتی با هم بودیم. روزی فرمانده همه را در یک مکان جمع کرده، مشغول سخنرانی بود. در پایان خواست، از بین رزمندگان چند نفر داوطلب برای آرپی چی معرفی شوند. سهام‌الدین با اینکه از نظر سنی از همه کوچک‌تر بود، از میان رزمندگان بلند شد و گفت: می‌خواهم آرپی چی زن شوم؛ با اصرار ایشان، فرمانده قبول کردند. سهام‌الدین، چهره‌ی مظلومانه‌ای داشت. خیلی با علاقه در جبهه خدمت می‌کرد. عاشق شهادت بود و آثار این روحیه در چهره‌اش نمایان بود.

در وصیت‌نامه‌اش آمده است: پدر و مادرم؛ تمامی انسان‌ها می‌میرند و خواهند مرد و همه‌ی ما برای آخرت آفریده شده‌ایم؛ نه برای دنیا، نه برای هستی. در دنیای فانی، همه را مرگ خواهد رسید که جوینده، آنها را از دست می‌دهد. دوباره می‌گوید: میان ما و بهشت، دو قدم فاصله است، اگر یک پای را روی نفس اماره بگذاریم با پای دیگر می‌توانیم وارد بهشت شویم و سفارش می‌کنم که کارتان برای خدا باشد نه برای بهشت و نه برای ترس از جهنم.

سر انجام سید سهام‌الدین در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۹، در عملیات خیبر، درگیری با نیروهای بعثی عراق، در منطقه‌ی جزیره مجنون، مفقودالامر شده، در سال ۱۳۷۴، بنیاد شهید با آثار بدست آمده از تفحص در جزیره‌ی مجنون، به خانواده‌اش، شهادت وی را اعلام می‌کند و آنان به وجود همچون فرزندی افتخار می‌کنند.





### **زندگینامه شهید سید محمود سعیدی:**

در دهمین روز آخرین ماه فصل خزان، آذرماه سال ۱۳۳۹، خداوند سبحان به خانواده‌ای از سادات علوی در شهرستان خلخال، مولود پسری را عنایت فرمود. پدرش سیدشمس‌الدین و مادرش سندس خانم به همراه دو فرزند دیگرشان، از تولد مبارک سومین فرزندشان، بسیار شاد و خرامان گشتند و از درگاه با عظمتش، توفیق تربیت فرزندی صالح و وارسته را مسئلت نمودند. طبق سنت دیرینه در جمع بستگان و همسایگان، پس از خواندن اذان و اقامه بر دو گوشش، نام زیبای جدش، محمود را بر او نهادند.

از نظر اقتصادی، خانواده در حد متوسط به پایین بود. آقا سیدشمس‌الدین در مغازه‌ی کوچک خود به شغل خواروبار فروشی مشغول بود و به علت نداشتن نقدینگی، معمولاً اجناس را به صورت نسیه از تهران می‌آورد و پس از فروختن، پول اجناس خریداری شده را پرداخت می‌کرد. از آنجایی که پدر سیدمحمود خود تربیت یافته‌ی مکتب اهل بیت (ع) بود، اهتمام ویژه‌ای به تربیت فرزندان خویش در این مکتب نورانی اسلام داشت. پدرش در

آشنایی او با احکام و معارف اسلامی، نقش عمده‌ای ایفا داشت؛ طوری که از سه سالگی، دست محمود را گرفته و او را به نماز جماعت و جلسات تفسیر قرآن [توسط حضرت آیت... یکتایی] در مسجد قائمیه می‌برد، تا جان و دل محمود از همان ابتدا با انوار آیات الهی جلا یابد. البته سیدمحمود، در دوران کودکی، از بازی‌های کودکانه غافل نبود. روزها یکی پس از دیگری سپری شد تا اینکه سیدمحمود به هفت سالگی رسید. در مهر ماه ۱۳۴۸ پدرش او را در دبستان سعدی خلخال ثبت نام کرد.

مادر خدایابامرزش می‌گفت: محمود از بدو ورود به مدرسه، بسیار منظم و در انجام تکالیف درسی دقیق و فعال بود، به طوری که در طول پنج سال تحصیلی در دوره‌ی ابتدایی، از نظر وضعیت تحصیلی بسیار خوب و از نظر اخلاق و نظم، زبانزد معلمان زحمتکش مدرسه بود و از او به عنوان الگوی اخلاقی دانش‌آموزان نام می‌بردند. پس از گذراندن دوره‌ی ابتدایی در مهر ماه ۱۳۵۳، در مدرسه‌ی راهنمایی مولوی خلخال ثبت نام و مشغول ادامه‌ی تحصیل شد.

در کارهای مغازه و خانه، هرگز کوتاهی و غفلت نمی‌کرد و با تمام وجود، در صورت نیاز، به یاری پدر و مادر زحمتکش خویش می‌شتافت. پس از اینکه دوره‌ی راهنمایی را با موفقیت به پایان برد، در سال ۱۳۵۶ در دبیرستان دکتر علی شریعتی ثبت نام و تحصیلات خود را در آنجا ادامه داد. ورود ایشان به دبیرستان، با شعله‌ور شدن آتش انقلاب در سراسر ایران همراه بود و جهت گیری‌های سیاسی و اجتماعی سیدمحمود، بیشتر از این زمان نمود عینی پیدا کرد.

پدرش از فعالیت شبانه‌روزی فرزندش در آن‌روزها این چنین نقل می‌کند:



شبی به سه فرزند پسر خود گفتم، اگر مایل باشید، امشب سری به کلاس درس ما در مسجد بزنید تا ببینید کلاس‌های درس شما در مدارس پربار است یا کلاس ما؟ وقتی به اتفاق رهسپار مسجد شدیم، پس از اقامه‌ی نماز جماعت، با تفسیر زیبای کلام حق، دگرگونی عجیبی را در چهره‌ی محمود به وضوح دیدم. فردای آن شب، وقتی در مسجد حاضر شدم، با جمع ۲۰ نفری از جوانان که اغلب دوستان محمود بودند، مواجه شدم و دریافتم، کلام زیبای پروردگار عالم در روح فرزندم تاثیر گذاشته و حضور این جوانان نشأت گرفته از همان تأثیرات است.

یکی از اقدامات مهم سیدمحمود و دوستانش در آن زمان، چاپ و پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) بود که توسط حاج آقا یکتایی، در اختیار این جوانان پر شور و انقلابی قرار می‌گرفت تا آنها با پخش شبانه‌ی اعلامیه‌ها نقش مهمی را در بیداری مردم شهر داشته باشند.

یکی از دوستان محمود می‌گوید: بنده به همراه چند تن از دوستان، توسط سیدمحمود، پایمان به مسجد قائمیه و فعالیت در کتابخانه‌ی عترت آنجا باز شد. او نسبت به جمع دوستان، بسیار مهربان بود، لذا مهر و محبت ایشان طوری در دل همه، جا کرده بود که هر کاری می‌خواست، همه با جان و دل آن را می‌پذیرفتند. یکی از خواسته‌هایش، پخش عکس امام(ره)، پوستر و دیوانه‌نویسی بود، اما با ارزش‌ترین رفتار ایشان، تأکید بر نماز اول وقت بود؛ همچنین علاقه‌ی زیادی به امام و شهید مطهری داشت و علاوه بر خود، ما را نیز به خواندن کتاب‌های ایشان و نیز کتاب‌های شهید دستغیب ترغیب می‌کرد و اعتقاد داشت در مقابل منافقان، فدایی‌ها و طرفداران رژیم منحوس پهلوی، باید به سلاح علم و آگاهی مجهز بود.

پدر سیدمحمود در خصوص نحوه‌ی فعالیت شبانه‌ی ایشان، چنین نقل می‌کند: روزی محمود به مغازه آمد و گفت: آقا جان پاکت نامه نداری؟ پاکت نامه می‌خواهیم تا اعلامیه‌های چاپ شده را داخل آن گذاشته، داخل حیاط منزل مردم شهر پخش کنیم؛ ژاندارم‌ها فهمیده‌اند و مانع چسباندن اعلامیه‌ها می‌شوند.

جالب‌تر اینکه، روستائینی که برای خرید به مغازه‌ی پدرش می‌آمدند، اعلامیه‌های امام(ره) را در اختیار آنان، جهت پخش در روستا قرار می‌داد. او پس از یک‌سال تحصیل در دوره‌ی متوسطه، رشته اقتصاد اجتماعی را برای خود برگزید.

در خاطرات دوستش، حسین بابایی، چنین آمده است: وقتی قرار بود اولین راهپیمایی در شهر خلخال از دبیرستان پهلوی آغاز شود، رئیس دبیرستان به ما گفت: حتماً بچه‌ها را به راهپیمایی بیاورید. ابتدا همگی در مسجد جمع شدیم و سپس راهپیمایی علیه رژیم طاغوت را به راه انداختیم. معلوم نشد چه کسی گزارش این راهپیمایی را به مأموران ژاندارمری داده بود که با حمله به شرکت‌کنندگان، عده‌ای از جمله سیدمحمود را دستگیر و به شهربانی بردند. بعد از شکنجه، در اثر شدت ضربات وارده، یکی از گوش‌های محمود تا زمان شهادتش معیوب بود. پدرش می‌گوید: روزی به محمود گفتم، علیه مأموران شهربانی که او را کتک زده بودند و گوشش را معیوب کرده بودند، شکایت کند، او گفت: لزومی ندارد؛ من به خاطر خدا کار کرده‌ام، به خاطر او کتک خورده‌ام؛ اگر خدا بخواهد، خودش آنها را مجازات می‌کند و یا آنها را عفو می‌نماید.

یکی دیگر از دوستانش، درباره‌ی فعالیت‌های مبارزاتی سیدمحمود، چنین





اظهار می‌دارد:

اولین شخصی بود که اعلامیه‌های حضرت امام(ره) را پخش و سپس به جرم سیاسی بودن به زندان افتاد. شجاعت و جسارت او در مبارزه‌ی علیه طاغوت، مثال زدنی بود؛ به طوری که در قاموس او، واژه‌ای به نام ترس، معنا و مفهومی نداشت.

سرانجام با مجاهدت و مقاومت شیرمردانی چون سید محمود و ریخته شدن خون هزاران شهید و الامقام، انقلاب اسلامی به رهبری زعیم عالیقدر، خمینی کبیر(ره)، در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ به پیروزی رسید و مبارزان واقعی به آرزوی بزرگ خویش دست یافتند.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی فعالیت و مسئولیت سید محمود دو چندان گردید. آن زمان که حضرت امام(ره) فرمان رفراندوم جمهوری اسلامی را داد، با جان و دل و با بستن کمر همت، برای تبلیغ به روستاهای اطراف رهسپار گردید تا در بیداری و آگاهی مردم مظلوم و محروم روستاها سهمی داشته باشد. پس از تثبیت جمهوری اسلامی ایران با آرای بیش از ۹۸ درصد، به مجرد فرمان تشکیل جهاد سازندگی از جانب رهبر انقلاب در سال ۱۳۵۸، سید محمود به صف جهادگران انقلابی در شهر خلخال پیوست، تا این بار در جبهه‌ی دیگری به فعالیت پردازد. او به خاطر عشق خدمت به مردم محروم و مستضعف شهرستان، با نیت خالصانه، همراه با سایر جهادگران، شبانه‌روز در جهاد سازندگی به تلاش و ایثارگری پرداخت. حتی با حضور مداوم در روستاها، در کارهای عمرانی و کشاورزی به یاری روستائیان عزیز و زحمتکش می‌شتافت. او به عضویت شورای انجمن کتاب و عترت شهرستان خلخال درمی‌آید و اندکی بعد، با قبول مسئولیت



کتابخانه‌ی انجمن، با نفوذ و جذبه‌ی خاصی که داشت، پای کودکان و دوستان خود را به کتابخانه کشاند و با برگزاری جلسات هفتگی، به دنبال تربیت اسلامی این قشر از نوجوانان و جوانان پرداخت.

او کارهای خویش را با اخلاص و صداقت خاصی انجام می‌داد و همیشه تبسمی بر لب داشت. سیدمحمود جزو اولین کسانی بود که پس از فرمان امام(ره)، مبنی بر تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، وارد سپاه خلخال می‌شود و با کمترین امکانات دفاعی، شبانه‌روز در آنجا به فعالیت می‌پردازد. وقتی که لانه‌ی جاسوسی آمریکا توسط دانشجویان پیرو خط امام تسخیر می‌گردد، سیدمحمود، همراه تنی چند از دوستان انقلابی خویش، جهت اعلام همبستگی با دانشجویان پیرو خط امام، کفن پوشان عازم تهران می‌شود و در آنجا نیز به منظور تجدید میثاق با امام امت، روانه‌ی قم می‌گردد و در راهپیمائی پیروان حضرت امام(ره)، در جهت مقابله با مزدوران خلق مسلمان شرکت و سپس به زادگاه خویش بازمی‌گردد.

وقتی در سی‌ویکم شهریور ماه ۱۳۵۹، جنگ نابرابر توسط رژیم بعث عراق با حمایت استکبار جهانی آمریکای جهان‌خوار بر کشور ما تحمیل شد، رسالت بسیجیان در سراسر کشور سنگین‌تر گشت. سیدمحمود نیز همانند هزاران جوان ایرانی، لبیک به ندای حضرت امام(ره)، جهت حضور در جبهه را، بر خود واجب دانسته و جبهه را بر درس خواندن ترجیح داد و گفت: درس خواندن با این شرایط، معنا ندارد. تا خرداد سال ۱۳۶۰، به دلایل مختلف موفق شد عازم جبهه‌ها شود. بعد از بازگشت، با سخنرانی‌های آتشین خود برای دانش‌آموزان در مدرسه، مواضع انحرافی گروهک‌ها را افشا می‌نمود و از ولایت فقیه به عنوان یک راه مستقیم که سعادت دنیا و عقبی را به دنبال



دارد و ادامه دهنده‌ی راه نبی اکرم (ص) و ائمه اطهار (ع) است، یاد می‌کرد. با گذشت حدود نه ماه از جنگ تحمیلی، مجدداً عازم جبهه‌های حق علیه باطل شده و قبل از حضور در جبهه، در یادگان شهید پیرزاده اردبیل به مدت ۲۵ روز آموزش نظامی دید؛ هر چند در خلخال قبلاً آموزش نظامی دیده بود. پس از آموزش، به خیل رزمندگان سلحشور اسلام در جبهه‌های نبرد پیوست. تا تاریخ ۶۰/۶/۲۸ به مدت سه ماه در جبهه‌ها، به دفاع از کشورش پرداخت. وقتی به خانه برگشت، اعضای خانواده و آشنایان، از اینکه سالم به آغوش خانواده برگشته بود، بسیار شاد و خوشحال بودند، ولی خودش از بازگشتش خوشحال نبود؛ زیرا دلش با جبهه و رزمندگان اسلام بود و بر خلاف میل باطنی، با اصرار پدر خویش، دوباره با شروع مدارس، تحصیل خود را در سال آخر دبیرستان از سر گرفت. بیشتر وقتش در پایگاه، بسیج، مسجد و انجمن اسلامی صرف می‌شد و در جذب دوستان و جوانان به مسجد و انجمن، نقش مهمی ایفا می‌کرد. در تاریخ ۱۳۶۱/۶/۹ برای دومین بار به جبهه اعزام شد. در کنار کارهای نظامی در جبهه‌های کردستان، در قسمت روابط عمومی سپاه اشنویه، مشغول به خدمت شد. بعد از اتمام مأموریت خویش در تاریخ ۱۳۶۱/۱۰/۱، دوباره به آغوش خانواده بازگشت. ایشان عاشق شهدا بوده و همین امر موجب شده بود تا به فکر خدمت به خانواده‌ی معظم آنان باشد. لذا مسئولیت واحد فرهنگی بنیاد شهید را عهده‌دار شد و با حداقل امکانات، آن را شکل مطلوب داد و با همت و تلاش خود، در ۲۲ بهمن ۱۳۶۱، اولین گردهمایی خانواده‌های معظم شهدا را در مرکز شهرستان تشکیل و کتاب‌فروشی شهید نیز به کوشش او افتتاح گردید. پس از سه، چهار ماه فعالیت در این نهاد، سید محمود به خدمت



سربازی فرا خوانده شد. در اواسط بهار سال ۱۳۶۲، به عنوان پاسدار وظیفه، راهی جبهه های نور علیه ظلمت گردید. پدرش می گوید: سید محمود پس از سه ماه حضور فعالانه در جبهه، در تابستان به مرخصی آمد که آن ایام با شکل گیری یک جریان و توطئه ی بزرگ، ضد امام و رهبری در شهر، مصادف گشت. توطئه ای که در آن، عوامل ضد انقلاب و گروهک های ضد امام به شایعه سازی های کذب، اهانت و توهین علیه نیروهای حزب ا... و نهادهای انقلابی و مخصوصاً نماینده ولایت فقیه اقدام می نمودند. با ناراحتی به سراغ دوستان خود رفت و آنها را به مبارزه علیه این فتنه ها فرا خوانده و موفقیت هایی نیز در این زمینه به دست آورد و توانست جلوی بسیاری از جوسازی ها را بگیرد.

هر چقدر سید محمود سنش بالا می رفت، به کمال می رسید و خصوصیات اخلاقی او، روز به روز نیکوتر می گشت. تقوی الهی در همه حال با پوست و خونس عجین شده بود و این، از رفتار و گفتارش به راحتی قابل تشخیص بود. پدرش در رابطه با ایمان قلبی او نسبت به معبودش چنین می گوید: شب ها تا دیروقت، در کتابخانه و پایگاه بسیج کار می کرد. وقتی نیمه های شب به خانه می آمد، وضو گرفته و به اتاق خود می رفت و به راز و نیاز با معبود و معشوق خویش می پرداخت. همیشه در کنار رختخواب خود، جانمازش پهن بود و قرآن، مفاتیح و صحیفه ی سجاده اش حاضر بود. فردی سر به زیر و دور از هرگونه ریا و تظاهر بود. با آن همه کار و تلاش شبانه روزی، شاید کمتر کسی از فعالیت های او خبر داشت. همیشه دوستان خود را سفارش به تقوی و تزکیه ی نفس می کرد، البته خود در این زمینه پیش قدم بود.



وقتی مرخصی ایشان به پایان رسید؛ برای آخرین بار عازم جبهه شد. انگار به او الهام شده بود که این دفعه، بال به سوی آسمان خواهد گشود و چه عاشقانه قدم در وادی عشق یعنی عشق به شهادت، عشق رسیدن به معبود می گذاشت. عاشق شهادت بود و زیر لب دعای اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک زمزمه می کرد و از خدای خویش می خواست، بیشتر از این منتظرش نگذارد؛ چراکه دوستان شهیدش در بهشت برین، چشم انتظار او بودند.

یکی از همرزمانش، آقای داریوش فتاحی، می گوید: در پیرانشهر با هم بودیم. همیشه سخت ترین کارها را عهده دار می شد و برای گشت های شبانه، با علم به اینکه خیلی خطرآفرین بود، اکثر اوقات داوطلب می شد. به جهت حضور ضدانقلابیون دموکرات و کومله در منطقه، از رویارویی و مبارزه با آنها هیچ ترس و واهمه ای نداشت و برای شرکت در عملیات، همیشه آماده ی رزم بود و لحظه شماری می کرد. در یک کلام، او یک بسیجی شجاع و عاشق شهادت بود.

ایثارگری ها و از خودگذشتگی های او در جبهه ها، تمامی نداشت و در اکثر خاطرات دوستان همرزمش، به عینه می توان میزان اخلاص و ایثارش را مشاهده کرد که نقل قول آقای حمید مصطفی زاده، یکی از همرزمانش در این باره، خواندنی و شنیدنی است. او می گوید: سید محمود در گردان سیدالشهدا، به عنوان راننده، انجام وظیفه می کرد. همیشه گوش به فرمان فرماندهان بود و مأموریت خود را به نحو مطلوب انجام می داد. گردان برای مرحله ی دیگری از عملیات والفجر ۴ آماده می شد. سید محمود از فرماندهی گردان، شهید والامقام، محمود بنی هاشمی، مصرانه و ملتسمانه درخواست

کرده بود که شب، همراه نیروهای عمل کننده، به مواضع دشمن حمله برند و بلافاصله با روشنایی هوا سریعاً به عقب برگردد تا مأموریت سازمانی خود را به نحو احسن انجام دهد.

ولی با جواب منفی ایشان مواجه شده بود و حتی وساطت شهید گرانقدر یاغچیان نیز، مؤثر واقع نشده بود؛ زیرا فرماندهی گردان به لحاظ اهمیت مسئولیت وی، با شرکت ایشان در عملیات شبانه موافق نبود. سرانجام قضیه را با من در میان گذاشت و با حالتی متواضعانه این گونه بیان داشت: هر طور شده باید امشب در صف خط شکنان باشم؛ بعداً راز اسرارم را خواهی فهمید. بنده هم قبلاً در چهار مقطع مختلف افتخار هم‌رزمی با ایشان را داشتم. به طور شفاف، شهید بنی‌هاشمی را در جریان اصرار عجیب سید محمود گذاشتم و قول دادم در صورت سالم ماندن، به محض طلوع سپیده دم، به عقب برگردد و مأموریت اصلی خویش را انجام دهد. ایشان به سختی قانع شد و بنده مجدداً نزد شهید بنی‌هاشمی، از سید محمود قول مردانه گرفتم و او در همین لحظه با بوسه باران کردن صورت شهید بنی‌هاشمی، قول مردانه داد. او سریعاً به چادرشان رفت و حمایل خویش را آورد. به کمک یکی از برادران بسیجی [میکائیل محمدی بلبل]، حمایل او را بسته، او را برای انجام عملیات آماده کردیم. این مسأله درست ساعت پنج بعد از ظهر روز دوازدهم آبان ماه سال ۱۳۶۲، یک ساعت قبل از حرکت گردان به مقر تاکتیکی خود، در کنار رودخانه شیلر، روبروی تپه گزنشین، اتفاق افتاد. ناگفته نماند که وقتی شهید بنی‌هاشمی اجازه‌ی شرکت محمود را صادر کرد، با تبسمی ملیح گفت: با این شور و شوقی که برای رفتن داری باید به فکر فرد دیگری برای جایگزینی تو باشیم. فرمانده می‌دانست این چهره، مختص شهیدان است و



به یقین، محمود، جزو آن دسته خواهد بود. محمود با خوشحالی وصف ناپذیری، درحالی که سرش را پایین انداخته بود، دوباره قسم خورد اگر زنده بماند، نخواهد گذاشت در مأموریت اصلی خویش وقفه‌ای صورت گیرد. فردای آن روز مطلع شدیم که پایگاه عراقی‌ها در ارتفاع شیخ گزنشین توسط گروهانی که سیدمحمود در آن بود، تصرف شده و عملیات پاکسازی نیز با موفقیت به پایان رسیده است و دسته، تحت فرماندهی شهید رشید مهربان، جهت اجرای کمین در مسیر پاتک احتمالی، از ارتفاع موجود فاصله گرفته بود. در همین لحظه برادر کمال، پیک گردان، خبر شهادت محمود را به من داد و راز اصرار ملتسمانه‌اش برایم آشکار گشت.

دوباره‌ی نحوه‌ی شهادتش، یکی از هم‌زمانش این‌چنین می‌گوید:

ما در واحد عملیات، گروه بیست نفره ضربت تشکیل داده بودیم. در ادامه‌ی عملیات والفجر ۴ که در تاریخ ۱۳۶۲/۷/۲۸، با رمز [یاالله] آغاز شده بود، دو گردان از لشکر سی‌ویک عاشورا عازم پیکار با دشمن بعثی شدند و پس از نبردی سخت، تعدادی از هم‌زمان‌مان شهید و تعداد دیگری مجروح شدند که در بازگشت، از مجموع دو گردان، یک گردان باقی مانده بود. هنگام حرکت، عاشقانه به میعادگاه عشق شتافته، ناگاه در سپیده‌ی صبح سیزده آبان ۱۳۶۲، با اصابت تیری از ناحیه‌ی دشمن به پایش، مجروح شده و از ادامه‌ی مسیر باز می‌ماند. وقتی نیروهای دشمن تنه‌ایش می‌بینند، از ناحیه‌ی پیشانی، سجده‌گاهش را که سال‌ها آن را بر مهر تربت مولایش، حضرت ابا عبد... (الحسین ع) ساییده بود، تیر خلاص را شلیک می‌کنند که در اثر این تیر، روح بلند سیدمحمود به ملکوت اعلاء پیوند می‌خورد و به آرزوی دیرینه خویش، یعنی شهادت نائل می‌گردد. شهادت ایشان، در منطقه‌ی پنجوین



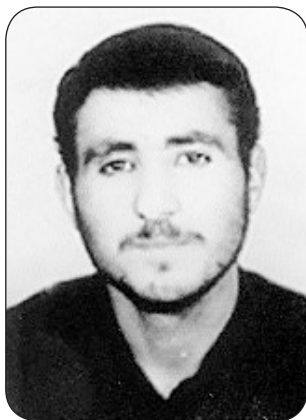
مریوان اتفاق می افتد.

پدرش سیدشمس‌الدین می گوید: خبر شهادت محمود را، هنگامی که در تهران بودیم، به ما اطلاع دادند. در آن زمان دو پسر دیگرم در بیمارستان بستری بودند؛ یکی به دلیل سرماخوردگی و دیگری به دلیل مجروحیت. ابتدا جنازه‌ی مبارکش را، اشتباهی به پارس آباد مغان برده بودند که پس از یک هفته، جنازه‌اش به خلخال رسید. روز تشییع جنازه‌ی محمود، چهار شهید دیگر نیز از شهرستان خلخال، به نام‌های شهیدان: بقیت... عبادی، قنبر ابراهیمی، پرویز مرادخانی و سید عزیزا... قطبی بر روی دستان مردم همیشه در صحنه خلخال، در میان غم و اندوه فراوان، به طرز بسیار باشکوهی تشییع شدند و حضرت آیت... یکتایی، بر پیکر پاک شهدا، با چشمان اشک‌بار، نماز میت خواندند و پس از اقامه‌ی نماز، چون از نزدیک، سیدمحمود را می شناخت و بارها در کلاس تفسیر قرآن ایشان را دیده بود و در حقیقت رهبر واقعی محمود در خلخال ایشان بودند، درباره او چنین فرمود: او سیدمحمود به حق سعیدی بود. سیدمحمود پس از تشییع در ۱۳۶۲/۸/۲۲، به همراه سایر شهدا، در گلزار شهدای خلخال به خاک سپرده شد. روزی که دوستان محمود و تمامی آشنایان و دلبستگان، در غم و اندوه فراوان، قصد جدایی از او را پس از دفن ایشان نداشتند با این اشعار:

محمود سنون شهادتون السون مبارک قارداش، اولسون مبارک قارداشمحمود جان، محمود جان، قسم به روح پاکت راهت ادامه دارد تا خانه‌ی شهید به راه افتاده و در جلوی منزل شهید، درحالی که اشکِ غم از چهره‌ی همه جاری بود، به عزاداری و سینه‌زنی پرداختند.







### زندگینامه شهید جانعلی عابدی

جانعلی فرزند گلعلی، در سال ۱۳۴۴، در روستای بفرآجرده به دنیا آمد. در دوران کودکی مادرش [صفورا] را از دست داده و درکنار نامادری پرورش یافت. او دارای سه برادر و یک خواهر بود. تا کلاس پنجم ابتدایی، در روستا با نمرات عالی قبول شده، به دلیل نبود مدرسه‌ی راهنمایی، از ادامه‌ی تحصیل بازماند.

بعد از پیروزی انقلاب، با اینکه سن زیادینداشت، از اعضای فعال پایگاه مقاومت محل به شمار می آمد. ضمن آموزش نظامی در پایگاه مقاومت، به مسائل عقیدتی و احکام، علاقه‌ی خاصی از خود نشان می داد. به خودسازی اهمیت بیشتری داده، با دوستانش برای پیشبرد اهداف انقلاب، علی‌الخصوص مراسم‌های مذهبی راهپیمایی‌ها و... تلاش می نمود و همین علاقه‌ی خاص او باعث شد تا به شغل شریف پاسداری گرایش پیدا کند. اخلاق و رفتار او، خوب و پسندیده و خط فکری‌اش در سطح بالا بود. تمام فرمایشات امام (ره) را به جان خریده و سرلوحه‌ی زندگی‌اش قرار داده بود.

برادرش، عزیزاله می‌گوید: حفظ بیت‌المال از ضروریات او بود؛ حتی کلاه جبهه را در غیر جبهه استفاده نکرده یا در اختیار کسی قرار نمی‌داد و می‌گفت: این کلاه، متعلق به بیت‌المال است. به امام قول داده‌ایم از بیت‌المال استفاده نکنیم. عاشق امام (ره) بود.

اگر کسی می‌خواست از او تعریف کند، سریع ممانعت می‌کرد. برادرش می‌گوید: یکی از بستگان مادرش نسبت به امام (ره) توهین کرده بود و او در پاسخ، به شیوه‌ی آمرانه او را نصیحت و امر به معروف و نهی از منکر کرده و عهد می‌بندد اگر بار دیگر به امام توهین کنی! با شما حرف نخواهم زد. هرکس امام (ره) را دوست داشت تحسینش می‌کرد. بی تفاوتی از کنار منکرات رد نمی‌شد. اسفندماه که برای مرخصی آمده بود، با شنیدن خبر شهادت شهید همت ناراحت شده و گفت: فرمانده بزرگی را از دست دادیم. او جزو نیروهای اصیل انقلاب بود؛ ولی سر امام به سلامت، تا امام زنده است، همت‌ها فدایش شوند؛ جای نگرانی نیست. در نامه‌های که از جبهه می‌فرستاد، با احساسات ویژه‌ای، از تمام فامیل‌ها یاد می‌کرد. حس انسان‌دوستی و صله‌ی رحم، در او موج می‌زد. وقتی در ایام مرخصی به سر می‌برد، انگار چیزی گم کرده بود؛ در تلاش بود تا دوباره به محل خدمتش برگردد؛ گویی در جبهه‌ها ذوب شده بود.

در سال ۱۳۶۲، به صورت بسیجی راهی جبهه شد. گویی گمشده‌اش را در بسیج یافته بود. دیگر دست از جبهه برنداشت. پس از اتمام دوره‌اش، دوره‌یسه ماهه‌ی دیگری برایش تمدید شد. سپس به عضویت سپاه پاسداران درآمد و بیش از یکسال در سپاه پاسداران کردستان، در قسمت تبلیغات و مخابرات و مسئول شلیک خمپاره، خدمت صادقانه کرد. وی به تلاوت قرآن و توجه



به نماز و خمس و زکات و حلال و حرام مقید بود. او بعد به سپاه هشتگرد منتقل شده و در سال ۱۳۶۴، به مدت شش ماه عازم جبهه‌ها شد. در عملیات والفجر ۸ که منجر به آزادسازی منطقه فاو گردید، شرکت داشت. با اینکه سکاندار نبود، به علت علاقه‌ی شدید، قایقرانی را یاد گرفته بود. هر چه قدر در جبهه می‌ماند، علاقه‌اش به جبهه بیشتر می‌شد. با حضور در پشت جبهه، خودش را در قفس احساس کرده و قرار از دست می‌داد. برای رفتن به خط مقدم همیشه بی‌قراری می‌کرد. وقتی علاقه‌اش به جبهه را از او می‌پرسیدند، می‌گفت: جبهه، محل انسان‌سازی، ایثار و خدمت برای خداست. در پشت جبهه، انگار انسان دچار معصیت می‌شود. او چندین بار نیز مجروح شده بود.

به دعا کردن عشق می‌ورزید، علی‌الخصوص کمیل و دعای توسل. عاشق عبادت و نماز خواندن بود. شیفته‌ی نماز شب بوده و به افکارهای ضد انقلاب حساسیت داشت. پرتحرک بود. دوست داشت در جبهه مستمر کار کند. کارهایش خالص برای خدا بود.

در سال ۱۳۶۵ از یک خانواده مذهبی و حزب الهی، همسر آینده‌اش خانم منصوره پایکاری را انتخاب می‌کند. قبل از ازدواج، نزد امام جمعه محل رفته، مشاوره می‌گیرد، بدین قرار که، مبلغی پول دارم، آیا ازدواج کنم بهتر است یا خمس این مبلغ را بپردازم. با راهنمایی ایشان ضمن پرداخت خمس، تصمیم به ازدواج و تهیه لوازم ازدواج می‌کند. مهریه همسر وی، ۱۴ سکه بهار آزادی، به نیت ۱۴ معصوم تعیین می‌گردد.

همسرش معلم بود، او می‌گوید: در مدت کم زندگی مشترک، اخلاق علی‌گونه داشت. مهربان و دلسوز بود. تا اینکه مجدداً به مدت ۶ ماه در مورخه ۶۵/۲/۲۶ راهی جبهه شده، سپس در عملیات کربلای ۸ شرکت



فعال داشت. او بهندای حسین زمان لیبیک گفت و تمام حرکات و سکناتش مبین شهادتش بود. شهادت در وجودش مثل خورشید، نمایان بود. او عاشق الله بود و چه نیکو عاشقی که تمام خصوصیات اخلاق و رفتار و کردارش، در خور و شایسته‌ی معشوقش بود. او عاشق حضرت مهدی [عج] بود. در نامه‌ای که برای بار آخر به همسرش نوشته بود، ضمن حلالیت خواهی، صبر، استقامت، رضایت دادن به رضای خدا را سفارش نموده، از او خواسته بود اگر فرزندی از سوی خدا عنایت شود، اگر دختر باشد زینب و اگر پسر شد نام او را مهدی گذارد. در تمامی نامه‌ها، خواسته‌ی قلبی اش این بود که [خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی [عج]، خمینی را نگه دار].

نامه ای از شهید خطاب به خانواده:

السلام علیک یابن رسول ... . السلام علیک یابن امیرالمومنین (ع). السلام علیک یابن سیده النساء العالمین. با سلام و درود بر امام زمان [عج] و نواب برحقش امام امت و ملت شهیدپرور ایران، به خصوص خانواده‌های مفقودین و اسراء و جانبازان جمهوری اسلامی ایران، با سلام و درود به پدر بزرگوامر گلعی عابدی، امیدوارم حالتان خوب و سلامت باشد و دعاگوی امام و رزمندگان و امت شهیدپرور ایران بوده باشید.

باری، پدر بزرگوامر، از جانب ما نگران نباشید. من و بایرام در یک گردان، کنار هم هستیم. به یاری خداوند متعال و نابودی دشمنان داخلی و خارجی کشور، تا آخرین قطره‌ی خون خود می‌جنگیم. به یاری خداوند، تا به دشمنان اسلامی ایران بفهمانیم که ما جبهه‌ها را خالی نمی‌گذاریم. به امید خداوند و به یاری الله و به امید زیارت کربلا انشاءالله.

در ضمن پدرجان، الان موقع حلالیت است. از همه شما حلالیت می‌طلبم.



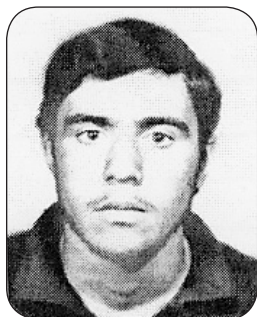
به بزرگی خودتان مرا ببخشید که شما را اذیت کرده‌ام و برایتان پسر خوبی نبوده‌ام. اما پدرم، شما برای ما خیلی زحمت کشیده‌اید؛ از خداوند می‌خواهم برگناهان‌تان قلم عفو کشد.

پدرم از جانب من و خانواده‌ام نگران نباشید. از تاریخ ۶۶۱/۴ تا تاریخ ۶۶۱/۱۴ تهران در کنارشان بوده‌ام. الحمدلله در سلامت هستند. از سوی من به تمامی فامیلان و دوستان حزب‌الله سلام برسانید. خدمت عزیزاله و بالاخانم و صفوراخانم و الله‌وردی، فرهاد، مهدی میرزاعلی و عمه کوکبم و خانواده‌هایشان سلام مرا برسانید. شما را به خدا سپرده، همواره منتظر جواب نامه‌ی پرمهرتان هستم.

سرانجام بعد از شرکت در عملیات [نصر ۸]، در منطقه‌ی مائوت عراق، در اثر اصابت ترکش به بدن مطهرش، به آرزوی دیرینه‌اش دست یافته و مقام شهادت را از آن خود کرد.

جنازه مطهر وی به کرج و برای خانواده‌اش فرستاده شده و در قطعه‌ی شهدای کرج، با حضور تمامی اقوام، به خاک سپرده شد. هم اکنون تنها یادگارش زینب، دارای دو فرزند پسر به نام‌های امیرعباس و علیرضا انوشه‌ای است. تربت پاکِ بابا، سرمهی چشمان اشک‌بار اوست؛ تا شاید با استعانت از روح پدر، فرزندان‌ش را با نفس‌های بهشتی او تربیت کرده و از سفره‌ی پر نعمت بابا متنعم گرداند. زینب می‌گفت: ۵ سالی است که به گونه‌ای دیگر، پدر و عظمت شهادتش را درک کرده‌ام و با این احساس، انگار به اوج می‌رسم. خداوند ارواح مطهر شهدای مدافع حرم را شاد گرداند. چرا که با شهادت آنها رنگ و بوی معطر شهید و شهادت دوباره به زمان چند سال قبل بازگشته است. از پدر، تقاضای دعا و عاقبت به خیری را برای عزیزانم دارم.





### زندگینامه بسیجی شهید چراغعلی علیزاده:

چراغعلی علیزاده در بیست و یکم اردیبهشت سال ۱۳۴۵ در روستای بفراجرد، از توابع شهرستان خلخال به دنیا آمد. پسری با قدوم مبارک که با آمدنش برکت معنوی و اخلاقی را به خانواده ارزانی داشت. پدر وی آقای مظفر علیزاده، کشاورز بود که فقط سواد قرائت قرآن داشته و مادرش سلمی شفیعی زنی خانه‌دار و بی‌سواد بود.

چراغعلی، دومین فرزند خانواده بود از یک خانواده هشت نفره بود. پدر چراغعلی می‌گفت: ... وقتی که ماما [گلی‌خانم] چراغعلی را در روستا به دنیا آورد، در گوش‌هایش اذان و اقامه خواندیم و برایش جشن گرفتیم.

چراغعلی، دوران کودکی خود را با بازی‌های کودکانه و سنتی روستا گذراند، تا اینکه به سن شش‌سالگی رسید.

و این بزرگ‌مرد کوچک، از همان سنین کودکی به فکر خانواده و غم‌خوار آنها بود. قبل از اینکه راهی مدرسه شود، گوسفندان خود و همسایگانش را به صحرا می‌برد. از بچگی برای مردم کار می‌کرد و درآمد خود را در



اختیار خانواده‌اش می‌گذاشت، به قول خودش که می‌گفت: باید کار کنیم: محتاج دیگران نباشیم. یکی از همسایگان‌شان می‌گفت: چراغعلی، چند ماهی گوسفندان را به صحرا می‌برد و در امر دوشیدن شیر و نگهداری از حیوانات، به ما کمک می‌کرد. برای جبران مزدش یک جفت گلیم به او دادیم؛ با خوشحالی آنها را به خانه برد تا مادرش را خوشحال کند.

چراغعلی را در خانه، چراغ صدا می‌زدند و او واقعا چشم و چراغ خانه بود. به جهت داشتن اخلاق حمیده‌ای چون فداکاری، گذشت و خوش طبعی، الگویی برای دوستان و همسالانش بود؛ به طوری که، همسایگان‌ش به او غبطه می‌خوردند، که چرا فرزندان‌شان، مانند چراغعلی، اخلاق نیکی ندارند. او واقعا چراغ خانه بود. همه با دیدن خنده‌های ملیح و تواضعش مجذوبش می‌شدند.

وقتی چراغ به سن هفت و هشت‌سالگی رسید، اقتصاد خانواده چندان خوب نبود. او و خانواده‌اش به سختی امرار معاش می‌کردند. مادرش می‌گفت: به سختی بزرگش کردم؛ نه چراغی، نه برقی، نه حمامی، با بدبختی او را بزرگ کردم. بعد از اینکه بزرگ شد، پیش مردم کار می‌کرد...

در سال ۱۳۵۲ با عشق و امید فراوان و با خوشحالی، مثل سایر دوستانش، به کلاس اول ابتدائی رفت؛ تا الفبای معرفت و نون و القلم را بیاموزد. پنج سال را، علی‌رغم مشکلات اقتصادی و کار، در خانه سپری کرد و دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه ابوریحان بفرآورد گذراند. پدرش در ذکر وقایع این دوران زندگی شهید می‌گوید: اولین روز که او را به مدرسه فرستادیم، برایش پوشاک و لوازم تحریر گرفتیم و از پارچه برایش کیف دوخته، خوشحال و سرمست راهی دبستان شد.

چراغعلی با اتمام تحصیلات دوره ابتدایی، همچون سایر بچه‌های روستا نتوانست دوره‌ی راهنمایی را آغاز کند؛ چراکه مدرسه راهنمایی در روستا وجود نداشت و فقر اقتصادی نیز مزید بر علت شده بود. ایشان بعد از پنجم ابتدایی، مجبور به ترک تحصیل شد و خودش را وقف خانواده‌اش نمود و از آن زمان به بعد در روستا به کار کشاورزی مشغول شد. چراغعلی وقتی به سن شانزده سالگی رسید، جهت کارگری در شرکت‌های ساختمانی، راهی شهرهای دیگر شده، بنایی می‌کرد. آرزو داشت روزی پیمانکار ماهری بشود، تا چرخ‌های اقتصاد خانواده را بچرخاند.

چراغعلی، امید زندگی خانواده‌اش بود. او گلی بود که با حضورش در میان خانواده و با به جان خریدن مشکلات و تحمل سختی‌ها، طراوت خاصی را به خانواده‌اش بخشیده بود. اهل دغل‌کاری و خیانت نبوده و یکی از اهالی محل می‌گفت: در صحرا که، حیوانات را برای سیراب کردن به چشمه‌ی آب می‌برد، اگر حیوانی آب نمی‌خورد یا نمی‌توانست آب بخورد، تا غروب نگران بود تا به آن حیوان آب برساند و آن تشنه نماند؛ این در حالی بود که حیوان، مال دیگران بود. او به نرمی و ملایمت با گوسفندان برخورد می‌کرد. اصلاً مهربانی و عشق ورزیدن به مخلوقات الهی، در ذات او نهادینه شده بود.

چراغعلی هر چند کم‌سواد بود، اما شعور اجتماعی و سیاسی بالایش، باعث شده بود اوقات فراغتش را در مسجد و پایگاه سپری نماید و با ادای فرایض دینی، تندیس‌سازی از یک جوان انقلابی را در اذهان مردم روستا به یادگار بگذارد. عاشق حضرت امام(ره) بود. به محض رسیدن به سن سربازی، از طریق سپاه پاسداران، بعنوان پاسدار وظیفه، در هجدهم مهرماه سال ۱۳۶۴،





به همراه عده‌ای از همراهانش راهی جبهه‌های حق علیه باطل شده و در لشکر ۳۱ عاشورا سازماندهی شد. ایشان هدف از حضور در جبهه را این چنین بیان می‌دارد. من برای جنگ با دشمن و بیرون راندن دشمن از وطن به جنگ می‌روم و از ناموس و شرف و آبرویمان دفاع می‌کنم... در جبهه بی‌سیم‌چی بود. با شجاعت و دلاوری خاصی، انجام وظیفه می‌کرد.

وقتی به مرخصی آمده بود، می‌گفت: قرار بود مسئولیت نانوائی به من تحویل گردد اما من، امتناع نمودم و گفتم: آمده‌ام با دشمن جنگ کنم نه اینکه نانوا باشم؛ جنگ با دشمن را به آرامش نانوائی ترجیح دادم. او همه را به صبر و تحمل سختی‌ها و حفظ ارزش‌های اسلامی فرا می‌خواند.

خواهر شهید می‌گوید: ... به همه‌ی ما توصیه می‌کرد، پشتیبان انقلاب اسلامی باشید. به بچه‌ها سفارش می‌کرد، راه شهیدان را ادامه دهید و زنان به حفظ حجاب مقید باشند.

چراغعلی جوانی با احساس بود و معمولاً نجوهای زیر لبش، هم‌سنگران‌ش را متوجه خود می‌کرد. نجوهای که در قالب شعر بود. اشعار زیر، از دست نوشته‌های آن دلیرمرد رقیق‌القلب است که به یادگار مانده است.

خلبان توش کیمی سن      دشمنی ور ایله شکار

دم به دم حمله ادون      دشمنی پامال ایلیون

باجی قارداش آنالار      جان سنه قریان خلبان

هفت‌ماه در جبهه‌های جنوب و غرب کشور، با دشمن بعثی، در کنار رزمندگان پرتوان اسلام با جان‌فشانی نبرد کرد. درحالی که دو روز از ورود او به بیست سالگی‌اش گذشته بود، در منطقه‌ی حاج عمران عراق، در حال نبرد با دشمن



بعث، مفقود شد و تا به امروز که حدود سی و سه سال از آن روز می گذرد، خانواده اش چشم به راه او هستند. مادرش آرزو داشت بداند، سر عزیزش چه آمده و حداقل یک تکه استخوان، پلاک، انگشتر و یا هر چیز و هر اثری دیگری از او بر گردد تا بداند که عزیز دلش و حاصل عمرش بالاخره به چه سرنوشتی دچار شده است و بعد، جان به جان آفرین تسلیم کند. ولی او در حسرت اثری از فرزندش و با مرور خاطرات زیبای زندگی جگرگوشه اش، عمرش به پایان رسید و به دیار باقی شتافت.

مادر شهید چراغعلی عزیزاده، بارها او را در خواب دیده بود. خواب‌هایی که آرام آرام به آنها فهمانده بود که دیگر منتظر چراغ زندگی شان نباشند، ولی تا به حال امیدوار هستند و حتی برای او مجلس ختمی نگرفته‌اند.

نکته جالب اینکه، شهید عزیزاده بارها از شهادت خود خبر داده بود. یکبار با شهید صیاد شیرازی دیدار کرده بود و مرتب از آن توصیف می کرد و می گفت: اگر آدم شهید شود، چقدر خوب است. برادر بزرگش، از ایام آخرین مرخصی او این چنین یاد می کند: بالش را روی سرش گذاشته، با عشق گریه می کرد و به من می گفت: برادر جان، خواب دیدم که شهید می شوم؛ سه روز بعد که عازم جبهه شد، در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۲۱ ضمن شروع عملیاتی در منطقه‌ی حاج عمران، از آن تاریخ به بعد، اثری از آن جاویدالایثار به دست نیامد.

یکی از همسایگان شان می گفت: آخرین باری که مرخصی آمده بود، وقتی که داشت به جبهه بر می گشت، بر خلاف سایر موارد، پنج روز، زودتر رفت و می گفت: هر چه زودتر به کمک دوستان و فرماندهانم بروم، بهتر است. یکی از اعضای خانواده اش می گفت: در آخرین خداحافظی، با اعتقاد راسخ



گفت: دیگر مرا نخواهید دید. با این گفته‌ی او همه‌ی ما اشک ریختیم و ناله سر دادیم. از مادرش خواست حلوا درست کرده، برای توشه‌ی راهش بگذارد، تا با دوستانش در جبهه صرف نماید و این آخرین درخواست او بود.

فاطمه و فیروزه امیری



## منابع و ماخذ:

قرآن کریم

نهج البلاغه

دیوان حافظ

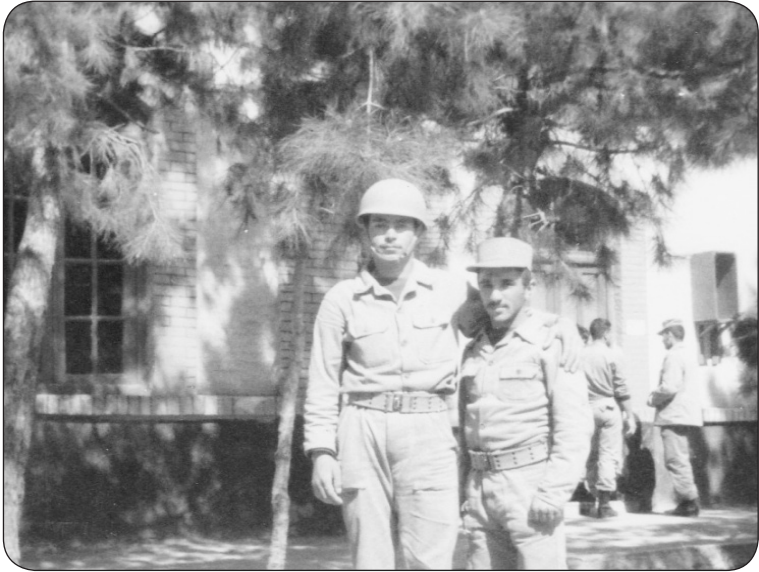
نسخه‌ی شفا: ولی فاطمی

من لا یحضر الفقیه

پرواز تا خدا: فاطمه امیری

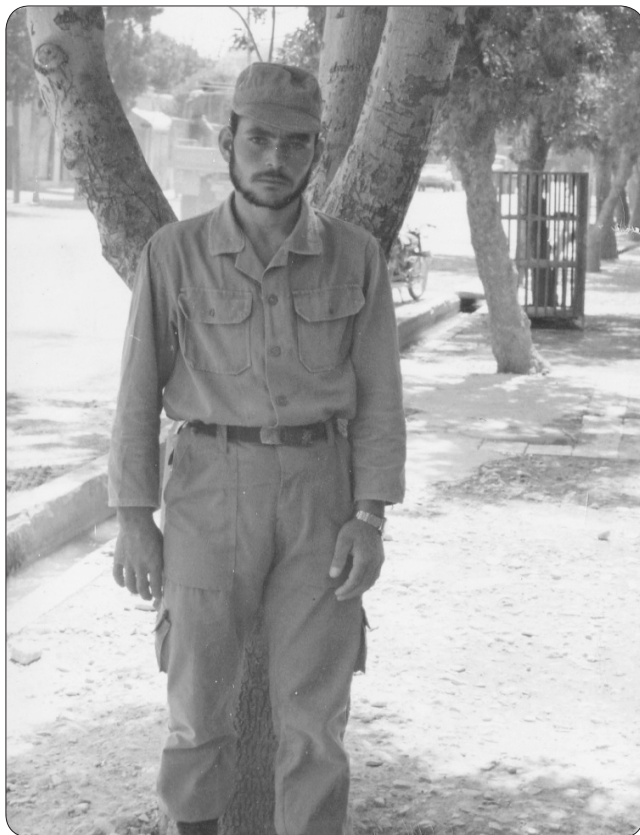
روایت‌گری: عبدالحمید موسوی





شهیدان احمدی به روایت تصویر





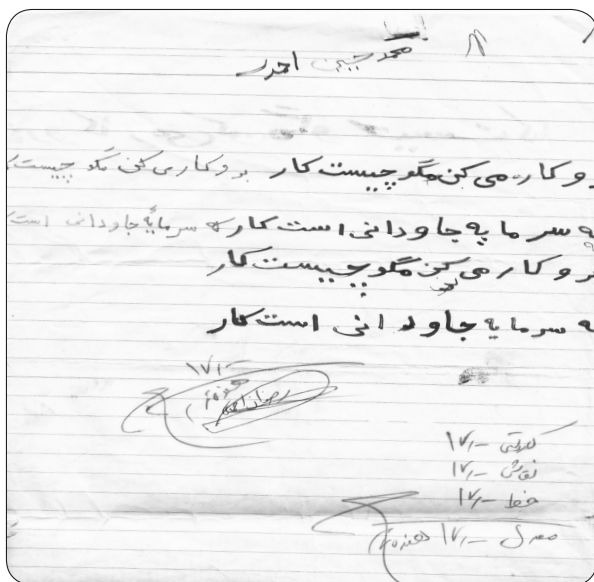
شهید قربان حسین احمدی ایستاده با کلاه







محمدحسین، فرزند شهید قربان حسین آغوش عموی شهیدش کرم، بعد از شهادت پدر و ۱۰ سالگی  
محمدحسین



دست خط محمدحسین، فرزند شهید [در پایه پنجم ابتدایی]















نمایی از تصویر پدر شهیدان کرم و قربان-حسین احمدی

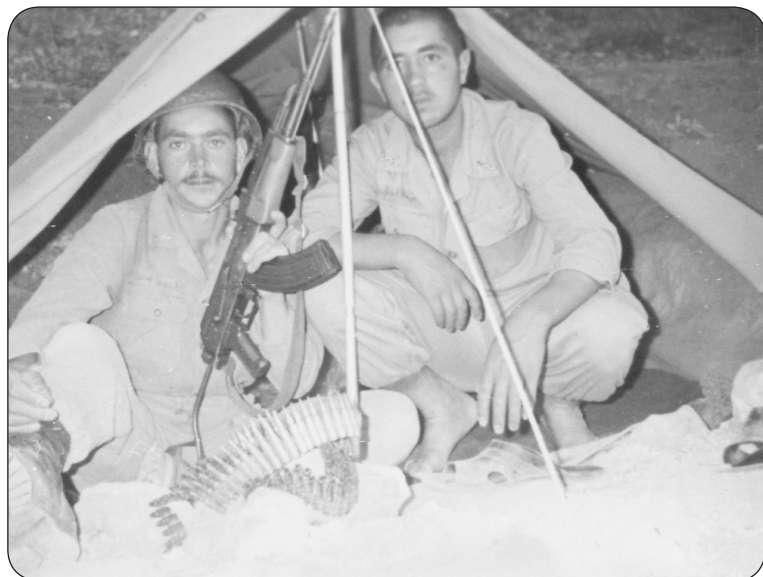




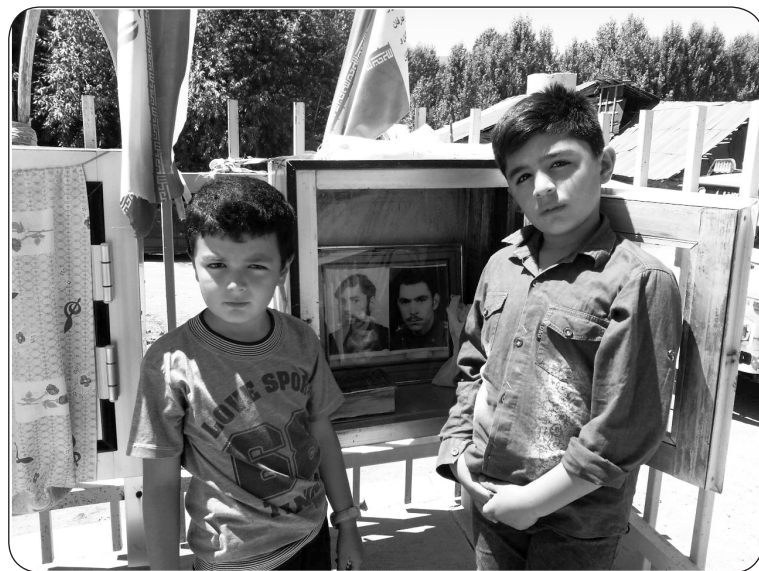


ایستاده سمت راست، شهید قربان حسین احمدی در حرم حضرت  
معصومه (س)





نشسته در سنگر، کلاه به سر، شهید قربان حسین احمدی



امیر علی نوه دختری شهید کرم و ابوالفضل نوه پسر شهید کرم احمدی



پدر سامره، عروس شهید کرم



ابوالفضل با تصویر دو پدر بزرگ شهیدش، با جمله‌ی آقا جونا دوستتون دارم.  
شهیدان کرم احمدی و منوچهر دشتیاری









